



فولکس دکتربقراط

نوشته: خسرو شاهانی

ادبیات - ایران

۶

فولکس دکتربقراط

نوشته:

خسرو شاهانی





خسرو شاهانی

فولکس دکتر بقراط

تیراژ: پنج هزار نسخه

چاپ اول: پائیز ۱۳۶۳ شمسی

طرح جلد: از محمدحسین قهرمان

حق چاپ محفوظ است

چاپ خوشه

تهران ۱۱ - خیابان ناصر خسرو

تلفن ۳۱۸۸۹۹ - ۳۱۲۴۲۴

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۷	فولکس دکتر بقراط
۱۳	ماجرای چک حقوق!
۱۹	معاون، امضاء، دفتر، مهر!؟
۲۷	راز و رمز بچه‌داری
۳۱	عذر کنتاکی
۳۵	انجام وظیفه
۴۵	شب بارانی
۵۳	والی شهر ما
۶۳	خرس...!
۶۹	مسایل خواران
۷۷	سوء تفاهم
۸۵	درستکاران
۹۷	مزایای قانونی
۱۰۵	کورک
۱۱۳	هیرمند
۱۲۱	حاج کریم آقا
۱۲۹	چینی بنلزن
۱۳۵	تجارت بوق حمام

شکسته بال‌تر از من میان مرغغان نیست
دل‌م خوش است که نامم کبوتر حرم است



... با اینکه یقین دارم وقت شما گرانبها‌تر از این است که
داستان‌های این کتاب را بخوانید معذک بشما توصیه میکنم که
هیچوقت سوار (فولکس دکتر بقراط)ها نشوید.

خسرو شاهانی

فولکس داکتر بقراط

... تقریباً دو ماه قبل از مقابل يك بنگاه معاملات اتومبیل میگذشتم چند نفر در داخل بنگاه مشغول گفتگو با صاحب بنگاه بودند و مثل اینکه بر سر قیمت اتومبیلی چانه میزدند. بدم نیامد وارد بنگاه بشوم و نحوه خرید و فروش و معامله اتومبیل را ببینم. وارد شدم سلام کردم و روی نیمکت کنار بنگاه نشستم و باخودم فکر کردم اگر مدیر بنگاه پرسید چکارداري خواهم گفت اتومبیل میخواهم و بعد بر سر قیمت چانه میزنم و معامله سر نخواهد گرفت و بدنبال کارم میروم.

آن دو سه نفر همچنان درباره فرم و شکل و مدل و سیستم اتومبیلی صحبت میکردند، مدیر بنگاه چند مرتبه حرف خریدار را قطع کرد و به چندجا تلفن کرد، چند مرتبه زنگ تلفن رشته صحبت آنها را قطع کرد و بالاخره قرار شد بعد از ظهر بیایند و اتومبیل را به بینند و امتحان کنند.

دو نفرشان رفتند يك نفرشان ماند و روی صندلی مقابل من نشست. مدیر بنگاه روبمن کرد و پرسید:

فرمایشی داشتید؟

عرض کردم اتومبیل میخواهم.

خیلی آمرانه و محکم گفت: چه مدلی؟

هرچه فکر کردم چه جواب بدهم فکرم نرسید و مدلی بخاطرم

نیامد گفتم:

- يك اتومبیل خوب

زهرخندی زد و گفت:

اتومبیل خوب یعنی چه جور؟ ما صد نوع اتومبیل داریم دكا و،

ماسکویچ، پابدا، شورلت، پونتیاک، دج، فولکس، رولزرویس، ولوو، فیات، کورسی، دوفین، فورد، بیوک، دست اول، دست دوم. آخرین سیستم، کار کرده تمیز، شما بفرمائید چه نوع اتومبیلی میخواهید. دیدم قضیه جدی تر از آن شد که من فکر میکردم.

مردی که از آن سه نفر جدا شده بود و دربنگاه مانده بود قبل از اینکه من جواب بدهم گفت:

حسین آقا... فکر میکنم اتومبیل (مهندس سنبات) برای آقا مناسب باشه و صورتش را بطرف من گرداند که نقد میخواهید یا اقساط؟

گفتم اقساط.

شانه ای بالا انداخت و به تاسف گفت حیف شد، مهندس سنبات میخواهید نقد بفروشه، اما اتومبیلها حسین آقا، من ماشین باین تمیزی ندیدم، خودش هم راضی نیست بفروشه میخواد بره امریکا برای این میفروشه، مفت مفته ۳۲ تومن میده بمرگ حسین آقا ۳۸ شیرین میارزه اتومبیل نیست کشتی به بدمصب و صورتش را بطرف من گرداند و بقیه حرفش را با من تمام کرد چقدر میتونین نقد بدین؟

گفتم خیلی کم دو هزار دوهزار و پونصد تومن.

مثل اینکه آب یخ روی صاحب بنگاه و مرد ثالث ریخته باشند از هم وارفتند و حسین آقا در حالی که کشو میزش را جلو میکشید و ورقه کاغذی را داخل «کشو» میگذاشت گفت:

- پس آقا... به اتومبیل مناسب میخوان، بیشتر نمیتونین بدین؟

- چرا تا سه هزار تومان هم میتونم بدم.

- پنج هزار تومن نمیتونین بدین؟

- مقلورم نیست.

پس به فولکس دست دوم براتون تهیه کنم میخواین؟

و بدون اینکه منتظر جواب من بشود سرش را از دریچه ای که بداخل توقفگاه اتومبیل باز میشد، بیرون برد و دو سه بار فریاد زد آقارضا... آقارضا و صدائی از محوطه توقفگاه بداخل اطاق دوید

که... چه فرمایشی داشتین حسین آقا؟

- فولکس دکتر بقراط هست؟

– نه حسین آقا... پسرش اومد برد، یه ساعت دیگه میاره.
... مکالمه حسین آقا و آقارضا تمام شد و مدیر پنگاه کوشی
نلفن را برداشت و ضمن گرفتن نمره به دوستش گفت... فولکس
دکتر بقراط خیلی برای آقا مناسبه.

و دوستش دنباله کلام مدیر پنگاه را گرفت که:

– برای آقا هر جور باشه درستش میکنیم. اما با این قیمتها نمیده.

– اکه بتونی از چنکش دراری، خیلی خوبه هم تمیزه، هم مرتبه،

خوشرنگ هم هست.

در این موقع يك فولکس آلبالوئی رنگ تمیز جلو پنگاه ایستاد

و مرد چهارشانه پیراهن سفید بدون کتی از فولکس پیاده شد و

بطرف پنگاه راه افتاد.

چشم مدیر پنگاه که به فولکس آلبالوئی رنگ افتاد بادستپاچگی

رو بمن کرد و گفت:

– آها... خیلی خوب شد... این فولکس و می بینین؟

– پله!

– اینو از نظر تمیزی و فرم، خوش تیپی، ضرب در ده بکن میشه

فولکس دکتر بقراط! باضافه که این فولکسو دست دوم نقد ازپونزده

تومن کمتر نمیدن اما من میتونم فولکس دکتر بقراط و با پولی که

شما دارین هشت تومن نیم تموم کنم.

مرد وارد پنگاه شد حسین آقا پشت میز نیم خیز شد سلام خشکی

بینشان رد و بدل شد و تازه وارد همانطور که زنجیر کوتاه سوئیچ

را دور انگشتش میچرخاند گفت:

– حسین آقا برای ما چکار کردی؟

– تو فکرم!

– بابا قال قضیه رو بکن دیگه.

– مشتری نیست جون شما، بعد هم خودمونیم درسته که ظاهر

اتومبیل شما عیبی نداره اما از باطنش که خودتون خبر دارین یه ماه

که کار کنه دوباره بروغن سوزی میافته.

– خب بابا بنداز بیکی بره، مام بریم فکر یه اتومبیل حسابی

بکنیم.

– آخه شما یه تخفیفی بدین تا ما دست بکار بشیم.

- دوازده خوبه؟
- مشتری نداره
- یازده؟
- ده تومن برات درست کنم؟
- نقد؟
- یه کاریش میکنیم بالاخره.
- باشه... بیا اینهم سونیچ پهلوی خودت باشه من کار دارم، کی پیام؟
- فردا همین وقتها یه تلفن بکنین.
- خداحافظ.

مرد رفت و حسین آقا نگاه خریداری به اتومبیل فولکس آلبالوئی رنگ کرد و گفت:

- میخواین همین و براتون درست کنم.
- خنده ام گرفت گفتم شما که فرمودین باطنش خرابه.
- ... مثل اینکه کس دیگری غیر از ما سه نفر در بنگاه نشسته باشد و حسین آقا نخواهد طرف حرف هایش را بفهمد گردش را بطرف من دراز کرد و آهسته گفت:
- برادر! اینها قلق کار ماست ما اگه تو سر اتومبیل فروشنده نزنیم که قیمت خون با باش و روی اتومبیل میزازه، بمرگ عزیزتون بچون بچه هام بمرگ یحیی خان که اینجا نشسته بسلام علیکی که با هم داریم اتومبیلش نقص نداره شما از این دست اینو بخر اگه سه تومن فردا استفاده نبردی هرچی دلت میخواد بمن بگو. منکه بشما دروغ نمیگم از من قبول کنین و...

صدای موتور فولکس دیگری رشته کلام حسین آقا را قطع کرد، مقابل بنگاه پشت فولکس آلبالوئی رنگ يك فولکس کار کرده آبی کمرنگ خاک گرفته ای ایستاد، شیشه پشت اتومبیل نسبت بسایر اتومبیل های فولکس کوچکتر بود و معلوم بود باید مدل ۵۶ یا ۵۷ باشد يك گلگیر نداشت و سپر جلوش از وسط شکسته بود و سقفش کروکی بود و با چند وصله ناجور برزنتی رفو شده بود حسین آقا نگاهی به فولکس کرد و گفت:

- یحیی خان خودشه، فولکس دکتر بقراطه و صورتش را بطرف

من بر کرداند که:

- این خوبه؟

- گفتم چه عرض کنم.

- تومش کنم براتون؟

گفتم ممنونم، اما اتومبیلی که میفرمودید از نظر تمیزی ده برابر این البالونی رنگه است همینه؟

- گفت مکه چشمه؟

- عرض کردم، چیزیش نیست ولی...

- چرا آقا دو دلی... با پولی که داری پشما که قربونت بسم روزروویس کلکیر طلا نمیدن... چهار تومن بده چهار تومنش هم چهار ماهه ماهی هزار تومن بده مام از حق خودمون میگذریم بموت سسم فقط منظورم اینه که شما صاحب اتومبیل بشین و از اینجا دست خالی بیرون نرین.

گفتم ممنونم حسین آقا جان اما من عرض کردم بیشتر از سه هزار تومن نمیتونم بدم.

- همین سه هزار تومن و بده، پنج هزار تومن هم چک وعده دار

بده.

... گفتم چشم منتهی از سه هزار تومن هزارو پونصد تومنش و دارم بقیه اش دست یه نفر از رفقااست که باید ازش بگیرم.

- باشه عیبی نداره اون هزارو پونصد تومن و الان بده ما

سندش و تنظیم کنیم بقیه اش و فردا بیار.

- گفتم والله همراه ندارم اجازه بفرمائید بروم منزل بیاورم.

گفت پس پونصد تومن بیعانه بده تا...

گفتم واله همراه ندارم.

گفت: پس بیا زیر این قولنامه را امضاء کن...

- گریه ام گرفته بود نه راه پس داشتم نه راه پیش میخواستم

بگویم من اصلا اتومبیل نمیخواستم ترسیدم اوقاتش تلخ بشود و

خلقش تنگی کند و بگوید دستش انداخته ام زیر قولنامه را امضاء

کنم فردا چه جوابی بدهم که صدای شتابزده حسین آقا رشته افکارم

را باره کرد.

- فکر نکن آقا جون... بیا جلو

مثل آدم‌های هیپنوتیزم‌شده از روی صندلی بلند شدم و عین
 متهمین که پشت میز رئیس کلانتری یا دادگاه می‌ایستند مقابل
 حسین‌آقا طرف دیگر میز ایستادم.
 خودنویس را لای انگشتهایم چپانید و ورقه‌ای را زیر دستم
 گذاشت، امضاش کن برادر... خیرش و به بینی.
 دو روز بعد اتومبیل را تحویل گرفتم و تا در خانه خوب آمد اما
 الان دو ماه است هرچه مکانیک در این شهر بوده هرچه مهندس
 اتومبیل سراغ داشتم ببالینش بردم راه نمیرود که نمیرود تا سه
 هزارو پونصد تومن هم راضی شدم بفروشم مشتری پیدا نمیشود،
 شبی يك تومان هم کرایه جا برایش میدهم دو سه شب سر کوچه
 گذاشتم که از پرداخت يك تومان کرایه جا راحت باشم از سه قالباق
 دوتایش را باضافه باطری‌اش رادزدیدند. من بالاخره هم نفهمیدم چرا
 آن يك قالباقش را باقی گذاشتند؟



ماجرای چك حقوق!

... وقتی شنیدم ابوطالب خان را بجرم کشیدن چك بی محل بزندان برده اند شقیقه هایم درد گرفت، آخر شما ابوطالب خان را ندیده بودید و نمی شناختید که چه آدم نازنین خوبی بود تا چه حد زندگی اش روی اصول صحیح و برنامه دقیق تنظیم شده بود، محال بود يك قران از هیچ بنده خدائی پس و پیش کند یا قولی که میدهد بقولش پایبند نباشد.

خرج و دخل خانه اش مثل يك تجارتخانه حساب و کتاب داشت. خرج اضافی نمیکرد، قرض بی محل نداشت و جان کلام پایش را از طول گلیمش بیشتر دراز نمیکرد. سر برج که باصطلاح مواجبش را از اداره میگرفت عینا بخانه میآورد، حساب بقال و قصاب و نانوا را از کل مبلغ کم میکرد، اگر قبض آب و تلفن و برق و اینجور چیزها را آورده بودند، پول یکی یکی را با خرده هایش کنار میگذاشت و در اولین فرصت به شعبه بانک یا بصندوق اداره برق و تلفن میپرداخت و بقیه را هرچه میماند بدست والده بچه ها میسپرد که تا آخر ماه بتدریج بردارند و خرج کنند. و تصدیق میکنید که شنیدن خبر زندانی شدن چنین آدمی بجرم کشیدن چك بلامحل تا چه حد میتوانست برای من غیر مترقبه و غیر قابل قبول باشد.

گفتم بروم تحقیق کنم و ته و توی قضیه را در بیاورم که اگر کاری از دست من ساخته است و با مبلغی جزئی کارش درست میشود و سروته قضیه هم میآید طرف راضی کنم و نگذارم ابوطالب خان در زندان بماند، اما وقتی تحقیق کردم معلوم شد ابوطالب خان تپه سالمی باقی نگذاشته و کار يك فقره و دو فقره چك نیست که

بشود سروته قضیه را بهم آورد. پانزده، شانزده طلبکاربازاری چك بدمت برای خودش درست کرده بود و در برابر این همه چك موجودی حسابجاریاش فقط رقم ۲۵ ریال را نشان میداد و وقتی تعجبم بیشتر شد که دیدم دو سه فقره از چکهای ابوطالبخان در دست دو سه نفر نزول خور حرفه‌ایست.

زن و بچه‌اش نگران و مضطرب... شیرازه زندگی‌اش بهم خورده... وضع کار اداری‌اش متزلزل... آبروی چندین ساله‌اش بباد رفته... ای داد و بیداد!... این چه کاری بود که این ابوطالبخان آخر عمری کرد... اصلا این بابا که حسابجاری در بانکها نداشت، با چك معامله نمی‌کرد!

... يك جعبه شیرینی خریدم و در زندان موقت بدیدنش رفتم، وقتی پشت میله‌ها آمد دلم برایش کباب شد، چشمهایش گود افتاده بود و ریشش مثل جوجه تیغی، سیخ سیخ بود، دستهایش میلرزید و رنگ بصورت نداشت.

- چی شده ابوطالبخان؟

- می‌بینی که چی شده...

- اینهمه طلبکار کجا بودند که مثل دانه تسبیح اطرافت را

گرفته‌اند؟

- برو از هیئت محترم دولت پپرس!

- چك بی‌محل کشیدن و يك دور تسبیح طلبکار درست کردن

چه ربطی به هیئت محترم دولت دارد؟

... اشك در چشمهایش حلقه زد و نگاهش را از لای میله‌های

زندانی به فواره محوطه خارجی زندان دوخت و آهی کشید و گفت:

- اگر هیچکس مرا نشناسد تو یکی خوب می‌شناسی.

گفتم: ... تعجب منم از همین است که تو چرا؟

گفت: آتش به‌عمر کسی بگیرد که ازروز اول این‌چك را اختراع

کرد وگرنه مرا چه به بدهکاری و زندان و چك بی‌محل کشیدن.

گفتم: حالا تعریف کن به‌بینم قضیه از چه قرار است، بلکه‌فکری

برایت بکنم.

... کمی مکث کرد و گفت:

- نمیدانم روی چه حسابی از چند ماه پیش هیئت محترم دولت

با بانك‌های معتبر کشور وارد مذاکره شد که حقوق ماهیانه کارمندان دولت را از طریق بانك پرداخت کند، باین معنی که برای هر يك از ما يك حسابجاری در بانك باز کردند و پول حقوق ما را در حساب ما میریختند و در مقابل يك دسته چك بیست و پنج برگی بما دادند که خودمان چك بکشیم و پول از حساب‌مان برداشت کنیم و گویا بطوریکه جسته گریخته میگفتند منظور از گرفتن این تصمیم دو چیز بوده یکی اینکه در ماه بانك کلی فعالیت پولی میکند یعنی پول میگیرد و پرداخت میکند و در نتیجه خون تازه‌ای در رگ و پی اقتصادی کشورما جریان پیدا میکند و مطلب دوم اینکه پرستیز و شخصیت کارمندان دولت بالا میرود و وقتی يك کارمند احساس کرد در یکی از معتبرترین بانكهای کشور اعتبار دارد و دسته چکش در جیبش است و هر وقت خواست چك میکشد بالطبع احساس غرور و سربلندی میکند و اعتبارش نزد کسبه محل و بازاریان بالا میرود و درست مثل يك تاجر و يك سرمایه‌دار و کاسب بازار، و چنانچه بین ماه هم‌گرفتنی برایش پیش آمد بجای اینکه کاسه و کوزه و فرش و گلیم و گوشواره زنش را گرو بگذارد يك چك وعده‌دار میکشد و مشککش را موقتاً حل میکنند.

میان حر فابوطالب‌خان دویدم و گفتم:

– تصمیم بدی نیست و خیلی هم خوبست.

گفت: منم همین فکر را کردم و باین روز افتادم، گوش کن!

– گوشم!

– روزی که دسته چك را بمن دادند و گفتند میتوانی چك بکشی و پول را از حسابت برداری، شعبه‌ای که در آن برای من حساب باز کرده بودند درست تا محل کارم دوازده کیلومتر فاصله داشت و درواقع مثل خواجه نظام‌الملک که حواله حقوق یکی از دیوانیان را بانطاکیه شام حواله داد تا حدود و ثغور امیراطوری ممالک محروسه بر آن دیوانی معلوم شود، حواله حقوق‌مراهم بآن سر شهر داده بودند.

چهار تومان پول تا کسی دادم تا به شعبه بانك رسیدم، اما تو فکر میکنی بمحض اینکه وارد بانك شدم گفتند بیا حقوقت را بگیر و برو؟ وصف صحرای محشر را که شنیدی؟ صحن بانك شلوغتر از صحرای محشر بود، چون تنها من یکی نبودم که دولت برایم

حساب جاری باز کرده بود، ده هزار کارمند بودند که همه هم دست بدهان و گنجشک روزی و در همان روز اول حقوقشان را میخواستند. از ساعت هشت صبح تا دوازده توی صف ایستادم تا نوبت بمن رسید و چون دیروقت بود از بانک یکسر بخانه رفتم که طلبکارها نگران نشوند. روز بعد که باداره آمدم دیدم بازرسی آمده و اطاقها را کنترل کرده و صورت کسانی را که پشت میزشان نبودند گزارش داده است و نزدیک ظهر توپیخ نامه کتبی به من ابلاغ کردند و رونوشتش را هم در پرونده ام ضبط کردند و از آن روز شدم یک کارمند بی انضباط و وظیفه نشناس... آنهم بعد از بیست سال خدمت که کار باین نداریم!

... چند روزی دسته چک در جیبم بلامصرف ماند اما این دسته چک را که دولت برای سرما - گرما بمن نداده بود که در جیبم بگذارم، باید مورد استفاده قرارش بدهم و وقتی هم که والده بچه‌ها فهمید من دسته چک دارم و هروقت بخوام میتوانم چک بکشم و بانک پرداخت میکند یک سیاهه بلندبالا از لباس بچه‌ها گرفته تا چادر نماز خودش جلو من گذاشت.

گفتم: آخر من موجودی در بانک ندارم که تو این سیاهه را تهیه کرده‌ای؟

گفت: وقتی که در بانک اعتبار نداشتی همین را میگفتی حالا هم که در بانک اعتبار و در جیبت دسته چک داری همین حرف را میزنی، پس دولت این دسته چک را برای چه بتو داده؟ اگر قابل استفاده نیست پاره‌اش کن بریز دور...

برگ غیرتم برخورد دیدم، راست میگوید ماسالها، پیش والده بچه‌ها و خود بچه‌ها و کسبه اعتبار درست و حسابی نداشتیم و حالا که داریم چرا استفاده نکنیم، بالاخره هرچه باشد دولت حساب این روزها و این وقت‌هایش را کرده است و گرنه بیخودی که دسته چک بادم نمیدهد.

با والده بچه‌ها ببازار رفتیم و مقداری خرید کردیم و الحق و والانصاف وقتی فروشنده مرا می‌شناخت که کارمند دولت هستم و در یکی از بانکهای معتبر هم اعتبار دارم احترام دیگری برای من قائل میشد که تا آن موقع فکرش را هم نمیتوانستم بکنم.

مقداری خرید کردیم و در برابر خریدها چك سر برج دادم و آخر برج چندتا از چكها وصول شد و چندتا بدست طلبکارها ماند که برای اینکه چك را باجرا نگذارند ناچار شدم مقداری دیگر جنس از او بخرم و چك تازه‌ای بدهم که موقتا راضی بشود، وقتی برمیگشتم در بازار فرش فروش‌ها چشم والده بچه‌ها به چند تخته قالیچه افتاد و با صاحب قالی‌فروشی وارد مذاکره شدیم و قرار شد حالا که اعتبار داریم و کسبه هم ما را قبول دارند آن سه تخته قالیچه خرسکی را که در خانه داریم با يك تخته قالی نو سه در چهارمتری معاوضه کنیم و مابه‌التفاوت قیمت قالی را چك وعده‌دار بدهم.

سر برج که شد معادل حقوقم چند فقره چك پرداخت شد و بقیه‌اش برگشت و در این حال و احوال حساب کسبه محل هم مثل نانوا و قصاب و بقال بهم خورد و روزهای اول به احترام اعتبار گذشته و هم محل بودن چیزی نگفتند و از ماه دوم پیغامی بود که پشت پسغام بدر خانه می‌آمد.

دیدم کلاف سردرگمی شده‌ام و طلبکارهای جورواجور چك بدست، امان از من بریده‌اند با صلاح‌دید یکی دو نفر از همکاران (... در این موقع ابوطالب خان با انگشت اشاره به سلول دیگری کرد و گفت فعلا در آن سلول هستند، دو روز قبل از من آمدند!) رفتم از حاجی اسلام‌پناه مسلمان‌زاده سه هزار تومان دو ماهه گرفتم و سه هزار و ششصد تومان از قرار تومنی يك قران نزول کردم، و در برابر چك وعده‌دار دادم، مقداری از قرضها را دادم و تعدادی از چكهایی که بدست مردم بود و موعدش رسیده بود ببانك رفت و پرداخت شد و من يك دسته چك تازه گرفتم.

چشم بهم زدم دیدم دو ماه گرایه خانه از قرار ماهی سیصد و پنجاه تومان عقب افتاده و موقع پرداخت سه هزار و ششصد تومان چكهای حاجی اسلام‌پناه رسیده و از قراری هم که میگفتند حاجی اسلام‌پناه خرس در عدلیه خیلی میرفت و هیچ بعید نبود که مرا زندان کند.

– گفتم الحمداله که زندانی نشدی؟! –

ابوطالب خان ادامه داد – با یکی دو نفر از دوستان اداری که فعلا فراری‌اند، منتهی حکم جلبشان بجرم کشیدن چك بی‌محل در

دست مامور است مشورت کردم قرار شد شش هزار تومان نزول کنم دو هزار تومان به حاجی اسلام پناه بدهم و یکم هزار و هشتصد تومان یعنی دوست تومان نزول اضافه باو بدهم و يك ماه مهلت بگیرم.

شش هزار تومان را گرفتم و همین کار را کردم. مبلغی هم باین و آن دادم و بقیه اش را هم والده بچه ها پیش قسط يك یخچال و يك بخاری داد و بقیه قیمت بخاری و یخچال را هم چك وعده دار دادم. در دسرت ندهم ظرف هفت هشت ماه... بعله بگیر هشت ماه... شانزده هفده هزار تومان با مثنی طلبکار چك بدست و خرده ریز بالا آوردم، قالی که خریده بودم به نصف قیمت فروختم و یخچال و بخاری را دست دوم با ثلث قیمت حراج کردم و طلب چندتا را دادم اما در عوض شش هزار تومان که نزول کرده بودم شده بود هفت هزار و پانصد تومان و چك هزار و هشتصد تومانی حاجی اسلام پناه هم در دادگستری داشت مسیر عادی اش را طی میکرد که حاجی حکم جلب مرا بگیرد. چاره ای نبود باید باز هم چك میکشیدم. يك دسته چك دیگر تهیه کردم و هر بیست و پنج برگش را کشیدم و بدست این و آن دادم و جان کلام ظرف یازده ماه بیست و دو سه هزار تومان قرض بلا محل بالا آوردم... وضع چك را هم که خودت خبرداری دولت چقدر سخت میگیرد یا باید پولش را عندالمطالبه و نقد بطرف پردازی یا بروی زندان و منگه دیدم ندارم شق دوم را انتخاب کردم بقیه هم که دیدند من بزندان افتاده ام و ممکن است طلبشان سوخت بشود دستجمعی چکها را باجرا گذاشتند و...

گفتم- حالا کاری از دست من برای تو ساخته است؟

گفت- دسته چك همراهت داری؟

گفتم- بله دارم!

گفت- معادل بیست و سه هزار تومان چك بکش بده بمن و بیا جای من بنشین من قول شرف بتو میدهم که هر هفته با يك جبهه شیرینی و يك پاکت میوه بدیدنت بیایم!

گفتم- پس اجازه بده بنده بروم با والده بچه ها مشورت و بعد با هیئت محترم دولت مذاکره کنم... برگردم.

معاون، امضاء، دفتر، مهر!؟

برای انجام کاری، یعنی گرفتن ورقه گواهی از اداره‌ای به اداره دیگری مراجعه کردم و هرطور بود آن گواهی را گرفتم و به اداره دوم که کار اصلی‌ام در آنجا بود بردم. مسئول مربوطه نگاهی به ورقه کرد و گفت این گواهی ناقص است باید فلان اداره امضاء و مهر اداره اول را تصدیق کند.

گفتم پس چرا همان پریروز نفرمودید که من وقتی این ورقه را از آن اداره گرفتم بآن اداره ببرم.

مسئول امر جواب داد:

بخیالم خودت شعورت میرسد.

دیدم جوابش دندان‌شکن است، حرفی نزدم یعنی ترسیدم حرفی بزنم. ورقه را پس گرفتم و گفتم آدرس آن اداره را مرحمت بفرمائید.

خیلی خشک و آمرانه جواب داد... برو از اطلاعات بپرس.

لاعلاج ورقه را بدستم گرفتم و پرسان پرسان قسمت «اطلاعات» را پیدا کردم و متصدی اطلاعات در دوکلمه خیلی کوتاه و موجز گفت:

– برو بخش چهارده!

مثل اینکه من بزرگ‌شده بخش چهارده بودم و تمام بخش‌های این شهر بی‌درو دروازه را می‌شناسم و بلدم. نه آدرس خیابانی داد نه آدرس کوچه و شماره پلاکی در اختیارم گذاشت. با فروتنی و ناراحتی از اینکه خدا چرا مرا اینقدر نادان و بیشعور با رآورده که نباید بدانم بخش چهارده در کجای پایتخت مملکت است پرسیدم ممکن است بفرمائید بخش چهارده در کدام خیابان است؟

با تعجب نگاهی به قد و بالای من انداخت که اگر تا آن لحظه به بیشعوری خودم مشکوک بودم با نگاه آقای رئیس اطلاعات برایم

یقین شد که خداوند مرا سوای آدم‌های باشعور خلق کرده است و بعد گفت:

شما نمیدانی بخش چهارده تهران کجاست؟
عرض کردم نخیر ولی میدانم که از نظر تقسیم‌بندی شهرداری در بخش هفت و از نظر تقسیم‌بندی آموزش و پرورش در بخش سه و از نظر تقسیم‌بندی کلانتری در بخش پانزده و از نظر حوزه نظام وظیفه در بخش بیست و یک و از نظر امور مالیاتی وزارت دارائی در بخش هجده و از نظر آمار و سجل و احوال در بخش سی و چهار زندگی میکنم ولی بخش شما را از نظر تقسیم‌بندی نمیدانم در کجای تهران واقع است؟

سری از روی تاسف جنباند و پرسید شغلت چیه؟

بعرض رساندم روزنامه نویسم.

مثل اینکه جن دیده باشد يك قد ازجا پرید و گفت تورو روزنامه-

نویسی و نمیدانی بخش چهارده کجاست؟

گفتم والله منکه عرض کردم روزنامه نویسم مامور اداره آمار و شهرداری و کوی و برزن و ثبت احوال که نیستم!

لبی برچید و در حالی که داشت ارباب رجوع تازه از راه رسیده‌ای را دست‌بسر میکرد گفت:

- بسیار خوب برو خیابان میرداماد.

... حالا خوب شد! يك لا بود نمیرسید، رئیس اطلاعات برایم

دو لایش کرد که برسند. با ترس و لرز گفتم:

- چشم آقا... ولی خیابان میرداماد کجاست؟

این مرتبه عصبانی شد و گفت... از پشت کوه اومدی آقا جان؟
خب خیابون میرداماد سرجاشه، تو خیابون میرداماده... خنده‌ام گرفت، گفتم ببخشید آقای رئیس من به خیالم خیابون میرداماد تو خیابان عروسه. چشم. و راه افتادم و دیگر منتظر نشدم جواب یا راهنمایی نیشدار بعدی آقای رئیس را بشنوم. با چه مصیبتی تا کسی پیدا کردم و چقدر کنار خیابان ایستادم و داد کشیدم (میرداماد میرداماد) که نزدیک بود «بند تناسم» پاره بشود بماند برای بعد. بالاخره خودم را به خیابان میرداماد و بخش چهارده رساندم و پرسان پرسان اداره مورد نظر را پیدا کردم و ورقه را نشان رئیس اداره

اطلاعات دادم و پرسیدم کجا باید زیر این ورقه را گواهی کنند؟
ورقه را از دست من گرفت البته سروته نمی‌جلو صورتش عقب
جلو برد و در حالی که ورقه را بدست من میداد مرد کلاه پسری را
که با قدم‌های کشیده داشت طول راهرو را متر می‌کرد نشانم داد و
گفت:

– از آن آقا پرس.

دنبال آقا دویدم و ورقه را نشانش دادم و لستم آقا بی‌زحمت،
این ورقه را کجا گواهی میکنند؟ خیلی بی‌تفاوت جواب داد:
– منم مثل شما ارباب‌رجوعم... از آن پیشخدمتی که سینی
چای بدست دارد پرس.

سر راه بر پیشخدمت سینی بدست گرفتم و دردم را گفتم
پیشخدمت سینی بدست هم مثل اینکه (کک) در شلوار داشت و
نمی‌توانست يك لحظه جانی بایستد همانطور که میرفت گفت:
– برو ته راهرو!

... لاالله الاالله. از آنجا که من ایستاده بودم نا ته راهرو لااقل
در دو طرف پیست تا اطاق بود. در کدام یکی از این اطاق‌ها را بزنم
که کتکم نزنند؟

بالاخره از آنجا که گفته‌اند (پرسان پرسان به کعبه بتوان رفتن)
اطاقی که باید زیر ورقه مرامضاء و گواهی کنند پیدا کردم دورتادور
اطاق میز چیده شده بود شاید متجاوز از ده تا که چهارتای آن خالی
بود و کسی پشتش ننشسته بود و دو نفرشان اشتراکی داشتند
جدول روزنامه را حل میکردند و دو نفرشان خانم بودند که داشتند
کاموا می‌بافتند و يك نفرشان مثل اینکه داشت کار میکرد. دیدم
بهتر است از همین آقائی که کار میکند پرسم ورقه را به چه کسی
باید بدهم. جلو رفتم و دردم را گفتم، آقائی را که در صدر اطاق
پشت میز نشسته بود و قهوه میخورد و با کنار دستی‌اش که پیدا
بود از دوستان است صحبت میکرد نشانم داد.

جلو میز آقا رفتم و ورقه را جلو دستش گذاشتم و در عین
حال گوش ایستادم. شنیدم که دارد با کنار دستی‌اش راجع به بازی
(بوکر) دیشب صحبت میکند و چون قضیه بجای شیرینش رسیده بود
و نزدیک بود (سه‌آس) آقا به (فول‌دام) طرف بخورد حیقم آمد

صحبت‌شان را قطع کنم و چند دقیقه‌ای همانطور سرپا ایستادم نه خوشبختانه (بلوف) آقای رئیس کار خودش را کرد و طرف با (بی‌بی‌دام) بلوف ایشان را نکرفته بود و (جا) رفته بود. نه دیدم بحمدالله بخیر گذشت و آقای رئیس با لبخند فاتحانه نگاه‌های بمن انداخت و پرسید:

– چه فرمایشی دارید؟

در دلم خوشحال شدم و از اینکه سه‌آس ایشان شب گذشته برنده شده بود خدا را شکر گفتم، چون میدانید اگر خدای نخواسته (سه‌آس) آقای رئیس را طرف با (فول‌دام‌اش) گرفته بود چه بروز کار ورقه من می‌آمد؟

با دستپاچگی عرض کردم.

زیر این ورقه را کواهی بفرمائید.

قلم را از روی میز برداشت و همانطور که به تعریف بقیه ماجراهای دیشب و (توپ و توپ‌کاری) بازی شب گذشته ادامه می‌داد زیر ورقه مرا خط‌خطی کرد و ورقه را بطرف من دراز کرد و گفت:

– معاون امضاء دفتر مهر

من بخیالم این عبارت (معاون امضاء، دفتر مهر) هم جزء اصطلاحات «پوکر» است و همانطور سرپا جلو میز ایستادم. چند لحظه‌ای گذشت و آقای رئیس سرشان را بطرف من برگرداندند و پرسیدند:

– چرا ایستادی؟

– گفتم متوجه نشدم چه فرمودید.

خیلی آرام جواب داد:

– گفتم که... معان، امضاء دفتر مهر... و به صحبت‌اش ادامه

داد... آره (تور) دوم... (اوورفرسه) اعلام شد و (دید) چهل تومن شد. نگاه کردم دیدم يك (کاره‌سروی‌دام) آوردم معطل نکردم حدود هزارخورده‌ای تومن جلوم پول بود (رست) زدم، همه «جا» رفتند جز اکبر که (دید) و (کاره‌دام) من خورد به (کاره‌آس) اکبر!

من کمی این‌پا آن‌پا کردم و گفتم:

– حضرت آقا نفرمودین... حالا این ورقه را باید کجا ببرم؟

در حالی که رنگش برافروخته شده بود با عصبانیت گفت:

- مگر کری افاجون؟ گفتیم نه... معاون امضاء دفتر مهر.
 ... دیدم بد موقعی سنوالم را مطرح کردم. میبایست صبر
 میکردم چند لحظه بعد له (رنک) البرافا به (استرت فلش) افای
 رئیس میخورد سنوالم را مطرح میکردم نه در چنین اوضاع احوال
 بحرانی. ولی دیگر دیر شده بود بیر از شصت رها شده بود. راهم
 را نشیدم و از اطاق بیرون امدم و رفتم خدمت افای رئیس یا افای
 متصدی اطلاعات و دردم را نفسم. خندید و گفت: یعنی تشریف پبرید
 اطاق افای معاون ایشان له امضاء فرمودند پبرید دفتر مهر بزندان.
 نازه آنوقت بود که من معنی جمله ندرانی (معاون امضاء دفترمهر)
 افای رئیس قبلی را فهمیدم. دوباره پرسان پرسان اطاق افای معاون
 را در طبقه پنجم ساختمان پیدا کردم. وقتی وارد اطاق افای معاون
 شدم دیدم گوش تا گوش عدهای زن و مرد وره بدست روی صندلی-
 های اطراف اطاق یا سالن بیست متر در ده متر افای معاون نشسته اند
 و فقط در آن کله اطاق يك ميز بزرگ گذاشته اند و آقائی پشت
 ميز نشسته و با تلفن مشغول صحبت است. من از همه جا بیخبر
 بدون توجه به اتیکت اجتماعی و رعایت نوبت بطرف ميز معاونت
 براه افتادم و وره را جلو دست آقای معاون گذاشتم و دست به
 سینه جلو ميز مقام معاونت ایستادم. يك وقت متوجه شدم که آقای
 معاون ضمن صحبت کردن با انگشت اشاره اش بمن و پا(شصت) اش
 به دیوار پشت سرش اشاره میکند. من بخیالم همانطور که عادت ما
 ایرانی هاست که موقع حرف زدن حتی با تلفن از حرکت دادن دست
 و پا و سر و گردن کمک می گیریم که مطلبمان را بهتر بطرف حالی
 کنیم آقای معاون دارد انگشت اشاره و شصتش را به مخاطب
 تلفنی اش حواله میدهد... چند لحظه گذشت و ایما و اشاره های
 (شصتی) آقای معاون ادامه داشت که از اقبال بلند ارباب رجوع یا
 بخت بد من مکالمه تلفنی آقای معاون تمام شد و گوشی را روی تلفن
 گذاشت و يك مرتبه مثل توپ افطار منفجر شد و صدایش زیرسقف
 پیچید که:

- گفتم اونجاوو بخون!

... دست پاچه شدم، خودم را باختم زبانم به لکنت افتاد، آخر
 شما که آنجا نبودید به بینید و بشنوید که توپ آقای معاون چقدر

صدا داشت. با دستپاچگی توام با لکنت زبان گفتم:

- نجارو بخونم آقا؟

- اونجارو... مکه کوری؟

- نجارو؟ آقای معاون؟

- اونجارو... اونجارو... بالای سر منو.

دیدم (دل بود به سبزه نیز آراسته شد) پیشعور که بودم، لر هم شدم سقط مانده بود که آقای معاون کورم کند که ایشان هم دریغ نفرمودند. نگاهم را از پشت عینک پبالای سر مقام معاونت و سینه کش دیوار انداختم دیدم روی ورقه کاغذی با خطی زشت و ناخوانا نوشته اند:

- از ایستادن پشت میز خودداری کنید و نوبت را رعایت

بفرمائید.

... تازه متوجه شدم که چه خطای غیر قابل بخششی از من سر زده است خواستم از آقای معاون پرسیم (کاره دام) شما هم دیشب به (کاره آس) اکبر آقا خورده؟ دیدم بد می شود و ممکن است ورقه امضاء نشده از اداره بیرون کنند. با احتیاط ورقه را از روی میز مقام معاونت برداشتم و عقب عقب بدون اینکه پشتم بطرف میز مقام معاونت قرار بگیرد مثل خدمه فراعنه مصر در نیلم ها بطرف دراطاق عقب نشینی کردم و چون همه صندلی های اطراف اطاق را سحرخیز تران و ارباب رجوع زرنگتر از من اشغال کرده بودند کنار دیوار اطاق معاونت ایستادم و آقای معاون دوباره با تلفن مشغول شد. باور کنید قریب سه ربع ساعت و بلکه هم بیشتر من یک لنگ پا مثل شاگرد تنبل های کلاس که مورد غضب معلم قرار گرفته باشند بانتظار نوبت ایستاده بودم و سایر ارباب رجوع ورقه بدست نشسته. بالاخره نوبت بمن رسید و آقای معاون در کمتر از یک ثانیه خطی زیر ورقه من کشید که من نفهمیدم ورقه مرا امضاء کردند یا (پاراف) فرمودند و سئوالی هم در این زمینه نکردم، راستش ترسیدم. وقتی آقای معاون ورقه را بدست من مرحمت کردند باز در یک جمله تلگرافی فرمودند!

- دفتر مهرا!

خوشحال شدم که تا اینجا پنجاه درصد کار تمام شده و جمله

طولانی (معاون امضاء دفتر مهر) به (دفتر مهر) تقلیل حرف پیدا کرده است. در دسرتان ندهم ورقه را به (دفتر مهر) رساندم... و حالا شما حتما در دلتان می‌گوئید خوش بحال «شاهانی» که کارش باین زودی و آسانی درست شد ولی بایستی عرض کنم که اینطور نیست هنوز اندر خم یک کوچه‌ام.



رازورمز بچه داری

... پسرکی دارم پنج ساله که برسم آباء و اجدادی بزرگش کردم و میکنم، یعنی همانطور که خودم را بزرگ کردند من هم این پسرک را بزرگ میکنم.

فی المثل وقتی غذایش را نمیخورد و لج می کند میروم دور سرم پارچه سفید یا سیاهی می بندم و دیگ سیاه آشپزخانه را هم دمرو روی سرم میگذارم و پشت در میایستم و مادرش با آقا رسول ما میگوید یا ناهارتو بخور یا که میگویم دیگ بپسری یاد! تورو بخوره.

اگر خورد فبها اگر نخورد با يك اشاره والده بچهها که (آی دیگ بسر بیا رسولو بخور!) من وارد اطاق می شوم و طفلك آقا رسول ما تا چشمش به دیگ بسر می افتد غش وریسه می رود و از ترس دیگ بسر کاسه آبگوشت را با بادیه سر میکشد.

یا فی المثل رودل کرده يك کاسه فلوس و جوشاندنی دم میکنیم و از طریق دیگ بسر و «لولو پتوئی» بخورد طفلك می دهیم و کاسه فلوس و جوشاندنی کار خودش را می کند و آقا رسول دوباره سر دماغ می آید.

گاهی بهانه میگیرد که آینه دسته دار روی سر بخاری را در اختیارش بگذاریم که بنده زاده با قندشکن بجان آینه بیفتد!

تا جایی که مقدور است سرش را شیره میمالیم و ریشخندش میکنیم و وقتی دیدیم نه مرغ آقا رسول يك پا دارد و حتماً آینه را لازم دارد و تا نشکند خیالش راحت نمی شود با يك پس گردنی که از من میخورد و يك دوبامبی از مادرش ماستها را کیسه می کند و مودب می شود. روی این متد آباء و اجدادی آقا رسول را پنج ساله کردیم و از هیچ بابت هم نگرانی نداشتیم تا يك هفته قبل که مجله

اصلاعات بانوان بدستم رسیدن ضمن خواندن مقالاتش به سمت بچه‌داری این مجله رسیدم. و زیر عنوان (هزار و یک رمز بچه‌داری) بفلم حاتم سیمین می‌داده دو صفحه مطلب نوشته شده بود.

من اول پنداشتم که این هزار و یک رمز بچه‌داری از همان رموزی است که بنده چندناینس را بدم یعنی دیک-پسر شدن و لولوپتونی شدن و پس‌کردنی و دوپامبی زدن بفرق آقا رسول. اما وقتی مطلب را خواندم دیدم ای دادوییداد اصلا این دستورها لجا و مندیله پسر بستن ما لجا؟ بخصوص درباره امتناع بچه از خوردن غذا دستورات جامع و کاملی داده بود. فی‌المثل، اگر دیدید بچه غذایش را نمی‌خورد یقین بدانید دوست ندارد و از غذایی باو بدهید که دوست دارد و ارادش بدارید تا هرچه دلش می‌خواهد و بهر مقدار که می‌نشد می‌نشد بخورد. بچه را ننگ نزنید و او را نترسانید که در روحیه‌اش اثر نامطلوب می‌دارد!! ای خدا عمرت بدهد خانم سیمین می‌داده که جان آقا رسول ما را خریدی! ما چه ظلمی در حق این آقا رسول حیوانی می‌کردیم و خیر نداشتیم.

مقاله را بپادشاه دادم که بخواند و اضافه کردم که یادت باشد دیگر آقا رسول را از لولو پتونی و دیک-پسر و «یک سر دو گوش» نترسانی وقتی می‌بینی بچه غذا نمی‌خورد حتماً باب طبعش نیست بگذار هرچه دلش می‌خواهد بخورد، اصرار نکن و با بچه هم لجا بازی نکن او هم قبول کرد.

ظهر آن روز بادیه تیلیت آب‌کوشت را جلو آقا رسول گذاشتیم هر کار کردیم نخورد اتفاقاً از خانه همسایه دست راستی‌مان یک بادیه کله‌پاچه برای ما آورده بودند و همسایه ته کوچه ما هم خیر امواتش تر حلوای نذری با روغن نباتی پخته بود و یک بشقاب برای ما فرستاده بود.

آقا رسول که چشمش اول بادیه کله‌پاچه افتاد با دست ظرف کله‌پاچه را پیش کشید و تا جا داشت از پاچه و بناگوش و خرخره کله‌پاچه خورد و وقتی سیر شد تازه چشمش به بشقاب تر حلوا افتاد.

مادرش خواست جلوش را بگیرد و مانع خوردن حلوا بشود گفتم نکن اینکار را، بگذار بچه آزاد باشه مگر نخواندی که در مجله

خانم سیمین می‌کده چی نوشته بودند. بگذار از هر غذایی که دوست دارد بخورد و دستم را دراز کردم و بشقاب تر حلوا را از آن کله سفره برداشتم و پیش روی آقا رسول گذاشتم آقا رسول هم که برای اولین مرتبه این همه لطف و بزرگواری و محبت از والدین گرامی‌اش می‌دید و بجای دیگ‌بسر و پس‌گردنی خوردن ناز و نوازش احساس می‌کرد مثل گربه که به ران گوسفند پیفتد شروع کرد بخوردن تر حلوای مرحمتی همسایه که خیرات امواتش پخته بود دوسوم بشقاب را خورد سفره را که جمع کردیم آقا رسول به نق‌نق افتاد هر کارش کردم آرام نشد خواستم بزشمش و دیگ‌بسر بشوم بیاد دستوره‌های سرکار خانم می‌کده افتادم.

دستش را گرفتم و با خودم بدر دکان بقالی سرگذر بردم و گفتم از هرچه می‌خواهی خودت انگشت بگذار و نشان بده تا بخرم، رسول آقا کمی خوراکیهای داخل بقالی را نگاه کرد و یک انگشتش را روی کیسه سنجد گذاشت و یک دستش را بروی سینی لواشک دراز کرد.

منهم معطل نشدم دو سیر سنجد ورامین برایش خریدم و یک سیرونیم هم لواشک‌آلو، از در دکان تا خانه که رسیدیم لواشک‌ها را خورد و افتاد بجان سنجدها و تا دانه آخرش را جوید و حتی چون بچه‌باهوش و حسابگری است و میدانست پدرش بابت هسته‌های سنجد هم پول داده بیشرش را با هسته خورد.

حدود سه یا چهار بعد از ظهر شکمش مثل طبل دم کرد و آمد بالا و شروع کرد به گریه کردن و (عر) زدن نازش کردم نوازشش کردم فایده نبخشید بالاچار مثل سابق برایش دیگ‌بسر شدم بیفایده بود (یک سر و دو گوش و لولو پتوئی) شدم بی‌نتیجه ماند. دستگاه جهاز هاضمه آقا رسول مختل شده و آنهم چه مختلی! تا صبح روز بعد خیر ندیده که نگذاشت بخوابیم هیچی از روز بعدامان ما را برید و الانه یک هفته تمام است که یک پایم در اداره است یک پایم در مطب دکتر و دواخانه و روز بروز هم حال آقا رسول وخیم‌تر میشود و اگر آقا رسول من طوری بشود خونسش بگردن این خانم دستوردهنده است و من میدانم و سرکار خانم سیمین می‌کده.

چون اگر من این دستور را نمیخواندم که آقا رسولم باین روز

نمی‌افتاد و من باینهمه خرج دوا و دکتر ۱۹ ما بودیم و یک رسول آقا و دو سه رمز بچه‌داری لولوپتونی شدن و دیگ بسر شدن و دوسه تا پس‌گردنی زدن... بقول والده آقا رسول باز خوب شد ما از هزار و یک رمز بچه‌داری فقط یک رمز و یک دستورش را بکار بردیم... والا معلوم نبود نتیجه، فی‌المجلس چه میشد و بکجا می‌کشید.



عذرا کنتاکی

همسایه روبروی منزل ما مردی بود بنام عبدالرحمن که اهل محل او را رحمن خان هم صدا میکردند. این رحمن خان صاحب قدی کوتاه و سری طامس و دماغی درشت و ریشی کوسه و چشمان هیزی بود که شرارت و بدجنسی از چشمانش میبارید و چون ماهی یکی دو مرتبه من باب خالی نبودن عریضه و زهرچشم گرفتن از در و همسایه به پروپای این و آن می پیچید و الم شنگه ای راه می انداخت اهل محل همه از او حساب میبردند. جانور عجیبی بود، در میان همه همسایه های محل کمتر کسی یافت میشد که صابون این عبدالرحمن خان یا بقول بعضی از اهل ذوق محله رحمن کچل به جامه اش نخورده باشد، هر کدام بسهم خود یکی دو بار با این موجود مردم آزار طرف حساب شده بودند و انگشتی زیر ورقه بازجویی رئیس کلانتری سر گذر زده بودند.

از شغل و کار رحمن خان هم کسی سر در نمی آورد ولی میگفتند که از هیچ کاری روگردان نیست، در بازار دست داشت، کارچاق کن بعضی از ادارات دولتی بود معامله زمین میکرد و یک سری دیگر از همین کارهای معمولی.

زوج این آقا یعنی همسر محترمه شان هم نه تنها از نظر قد و قواره و شکل و شمایل و خصوصیات اخلاقی چیزی از شوهرش کم و کسری نداشت بلکه سر هم بود و بطور خلاصه عرض میکنم که زن این رحمن خان یکی از آن «فاطمه اره» های آپارتی و وقیح و دهن دریده ای بود که مادر دهر لنگه اش را نزائیده و نخواهد زائید.

اگر رحمن شوهرش ماهی یکی دو بار بادرو همسایه ها درمیافتاد زن نازنینش تا روزی یکی دو نفر از زنان همسایه را بسدم فحش

نمیگرفت و بصورت يك پـول سیاهشان نمیگرد آنروز را آرام
 نمیگرفت و در تمام دعوایا هم پس از هر ده دوازده تا فحش
 چارواداری و آبدار که چاشنی طرف میکرد میگفت من زن رحمن
 خانام! من کسی هستم که شیطان را شیربرنج داده‌ام.
 مقصود که هر روز در کوچه ما از این صحنه‌ها برقرار بوده و
 نمره‌های خانم رحمن‌خان تا بیست خانه آنطرفتر میرفت.
 مامورین کلانتری سر گذر هم که باین برنامه دائمی محله ما
 عادت کرده بودند، همیشه گوش بزنک نشسته بودند و بمحض
 همینکه نمره زن‌رحمن‌خان بلند میشد و فحشهای مخصوص بخود این
 زن بلاخورده در فضا می‌پیچید یکی دونفر پاسبان چوب باتون‌بدست
 سر میرسیدند و دیگر احتیاجی نبود که کسی بکلانتری خبر بدهد.
 واما بیوگرافی عنذراخانم قهرمان داستان‌ما و دختر عزیزدردانه و یکی
 یکدانه این زوج مهربان مردم‌دوست. عنذراخانم که نمره ازدواج این
 زن و شوهر بود معلوم است که چگونه معجون می‌توانست باشد.
 از نظر اخلاق و رفتار و کردار مجموعه‌ای اخلاق آندو یعنی پدر و
 مادر دوست داشتنی و رثوفش بود از نظر زیبایی صورت و تناسب
 اندام هم که پر واضح است و جاهت را از مادرش وارث برده بود و
 قسوقامت و تناسب اندام را هم از پدر بزرگوارش مضافاً باینکه خانم
 کوچک در اثر شیطننت در ایام کودکی بقول مادرشان از روی بالکن
 افتاده بودند و لکن خاصره‌شان آسیب دیده بود و در نتیجه هنگام
 راه رفتن بقول رانندگان «لنگ» میزد و روی همین اصل دختر بچه‌های
 محله «عنذرا کنتاکی» صدایش میکردند. این عنذراخانم غیر از عیب
 در لکن خاصره و صرفنظر از چپی چشم راست و باصلاح «لوچ» بودن
 صاحب بینی گنده و وحشتناکی هم بود که زهره شیر میخواست
 بصورتش نگاه کند درست بلاتشبییه مثل «زردکی» که از پارگی جوال
 روی پشت الاغ سردرآورده باشد.
 مادرش میگفت که عنذرا دخترم نوزده بهار را پشت سر گذارده
 ولی خود عنذرا خانم با آن زبان «لال‌پتی‌اش!» مدعی بود که مامان
 دودودو دروغ میگه.

انار چی چی چین بعد پا توی هی هی هی هیجده خواهم گذاشت! ولی عقیده دروهمسایه‌ها غیر از این بود. آنها میگفتند که عذرا سی و سه چهار سال دارد و تقریباً حرف همسایه‌ها مقرون به حقیقت بود.

ضمناً ناگفته نماند که مادر عذرا خانم یعنی زن رحمن خان آنقدرها هم بی هنر نبود و با حلال کردن دوتا حرام پیکدیگر کمک حال شوهرش بود، برای مردان عزب زن عقدی و صیغه و برای دخترها و زنان بیوه مرد زن مرده و زن طلاق داده پیدا میکرد ولی هر دری زده بود که بتواند دخترش را آب کند و بیخ ریش بنده خدائی بچسباند موفق نشده بود و این موضوع برای عذرا و مادرش عذابی الیم شده بود. اکثر اوقات همسایه‌های نزدیک و دیوار بدیوار این خانواده صدای آواز عذرا خانم را که بی شباهت به صدای بوقلمون نبود می شنیدند که دور حیاط راه میرفت و شعرهای عاشقانه میخواند و زنجوره براه می انداخت.

ولی با تمام این سوز و گدازها و زاری و ندبه‌ها و با تمام جادو و جنبلها و سر کتاب وا کردن‌ها و نذر و نیازهای مادرش شوهری برای عذرا پیدا نمیشد که نمیشد.

یک روز ظهر که بخانه آدمم بچه‌ها گفتند برای منزل اکبر آقا منزل پهلوتی و دیوار بدیوار منزل رحمن خان یک مستاجر تازه آمده. سنوال کردم چه جور آدمی است؟

گفتند جوان بیست و هفت هشت ساله ایست و بطوریکه میگویند گویا مهندس هم هست، بعضی‌ها میگویند مهندس کشاورزیست بعضی‌ها میگویند مهندس ساختمان و نقشه برداری و از این جور چیزهاست.

گفته هر کس هست تنش درست قدمش برای محله ما انشاءالله که مبارکست. از فردا صبح پاتوق عذرا خانم شد در منزل اکبر آقا صبح تا غروب دو تا میل توربانی دستش میگرفت و یک گلوله نخ مشکی هم روی دامنش میگذاشت و مرنشست تا آقای مهندس از منزل خارج شود و ظهر برگردد و باز عصر بدنبال کارش برود و آخر شب مراجعت کند.

دفعه چهارم که عذرا خانم خیالش راحت میشد که دیگر

مهندسی در کار نیست بخانه و اطاقش میرفت و سرش را بزمین میگذشت تا فردا صبح که باز «روز از نو و روزی از نو».

کار این عشق یکطرفه عنرا خانم با مهندس پرسوائی کشید و بدبخت مهندس از همه جا بیخبر رسوای خاص و عام شد تا بجائی که دربدر دنبال اطاق خالی میگشت که از محله ما پرود پنج ماه از آمدن مهندس به کوچه ما گذشته بود که يك روز بعدازظهر تقریبا ساعت دونیم بود که من صدای هیاهوئی از کوچه شنیدم و چون باین جاروجنجالها عادت کرده بودم اهمیتی ندادم ولی کم کم متوجه شدم که سروصداها غیر عادی است و صحبت از «دختر مردم و... فریب و... گول زدن و... بی آبروئی و از این حرفهاست» همانطور با پیژامه بلند شدم و رفتم دم در دیدم محشری پیا شده و در منزل اکبر آقا غلغله روم است. جلوتر رفتم مهندس را با پیرهن و زیر شلواری دیدم که رنگ به چهره ندارد و مثل بید میلرزد. دو نفر یاسبان و يك مامور شخصی آگاهی هم اینطرف و آنطرف مهندس ایستاده اند، عنرا هم زارزار گریه میکند و مادرش هم حسبالمعمول باشنه دهانش را کشیده و هرچه از بسوبیراه از دهانش بیرون میآید نثار مهندس فلک زده میکند.

مهندس هم مرتب قسم یاد میکند که به شرافتتان دروغ است بتمام مقدسات دسیسه است باور نکنید، من با این دختر تماسی نداشته ام، چطور می گوئید از من حامله است؟! مگر قحطی زن و دختر است که من با این ماده فیل ماقبل تاریخ طرف حساب شوم؟

مادر عنرا هم مرتب میگفت دزد ناموس بی شرف پس دختر من ساعت دو بعدازظهر در اطاق تو چه میکرد، آمده بود شکیات نمازش را از تو بیدین کافر بپرسد؟ رحمن خان هم سینه ای جلو داده بود و میگفت اگر بخاطر حرمت این سرکار آژدان نبود همین جا شکمت را سفره می کردم.

غرض، مهندس را با عنرا خانم و مادرش رحمن خان به کلانتری بردند و از آنجا هم یکسر به محضر رفته بود و دختره سی ساله کور و شل افلیج و لال پتی را با بیست و پنج هزار تومان مهریه بریش فلک زده مهندس بستند و فردایش هم مجلس عروسی گرفتند.

وقتی ته و توی قضیه را درآوردیم معلوم شد که عنرا خانم با

مشورت مادر بزرگوارش باین نتیجه میرسد که هرطور هست جای دیگری شکم‌اش را بالا بیاورد و عذرا هم همین کار را میکند و چند روزی سر راه بر مهندس میگیرد تا يك روز بعد از ظهر با نقشه قبلی بعنوان بردن پیامی از طرف پدرش وارد اطاق مهندس میشود و با همان نصفه زبانش سر صحبت را باز میکند و در اینموقع چشمش بپارگی پاچه پیژامه پای مهندس میافتد. چون همانطور که میدانید پاره بودن لباس و کثیف بودن ظروف و آشفتگی اطاق از مختصات مردان مجرد است و مهندس هم از این قانون مستثنی نبود.

عذرا خانم بلافاصله روبه مهندس کرده و میگوید ای آقای مهندس شما چرا غربی میکنید قدیمی‌ها میگفتند (همسایه از همسایه ارث میبره) بالاخره ما که هستیم، چیزی هم که از دست ما کم نمیشه اگر در نظافت و دوخت دوز کمک دست شما باشیم، آخر برای مهندسی مثل شما خوب نیست پیژامه‌اش پاره باشه.

بیچاره مهندس که از خجالت پارگی پیژامه تا بناگوش سرخ شده بوده میگوید چکنم عذرا خانم خدا هیچ مردی را مجرد نکند. عذرا دنبال حرف مهندس را میگیرد که حالا هم طوری نشده منم که هستم بجای خواهر شما هستم شلوارتان را در بیاورید تا من وصله کنم!

مهندس خدازده از همه جا بیخبر هم پیژامه‌اش را درمی‌آورد و به عذرا میدهد و با يك شورت و زیر پیراهنی مقابل عذرا بانظار دوخته شدن پارگی پیژامه بقول خودش «صاحب‌مرده‌اش» می‌نشیند. از آنطرف رحمن‌خان و زنش هم بکلانتری میروند و با نماینده دادسرا و دو نفر پاسبان بدون خبر وارد اطاق مهندس و از گون‌بخت میشوند و باصطلاح عذرا و مهندس را سر بزنگاه میگیرند و چون دختری با مردی بیگانه در اطاقی خلوت و در بسته نشستند و از طرفی مدرک وقوع جرم هم! «که بدون شهادت بودن مهندس باشد» موجود بوده و حاملگی عذرا هم از طرف پزشک قانونی تایید میشود که عذرا و مهندس از مدت‌ها قبل باهم رابطه داشته‌اند در نتیجه مهندس میبایست از دو کار یکی را قبول کند یا زندان بجرم اغفال دختر و ارتکاب عمل منافی عفت و یا ازدواج با عذرا خانم و درحقیقت یعنی ازدواج با اعمال شاقه!... نتیجه آن شد که عذرا خانم بیخ ریش مهندس چسبیده.

انجام وظیفه

... اسماعیل را شما قبلاً ندیده بودید، يك جوان ورزشكار، سرحال، گردن كلفت و خوش‌ترکیبی بود كه نگو. در بیشتر مسابقات ورزشی كه در دبیرستان ترتیب می‌دادند اسماعیل همیشه اول میشد و عشق و علاقه او بوزش سبب شده بود كه اندام خوش‌ترکیبی هم بهم بزند. سینه فراخ، گردن شق ورق، لپها گوشت‌آلود و كل انداخته، گره‌های بازو كوزه‌ای، بدن كشیده، كم باریك و رویهمرفته میشد او را درشمار قهرمانان زیبایی اندام بحساب آورد و درسش هم خوب بود، فقط يكسال در كلاس چهارم متوسطه رفوزه شد ولی در سایر كلاس‌ها بدون تجدیدی قبول شده بود، بهر تقدیر... اسماعیل وقتی دیپلمش را گرفت از خوشحالی روی پا بند نبود و فكر می‌كرد با گرفتن دیپلم دیگر مشکلی در زندگی‌اش وجود ندارد و هر كار بخواهد میتواند با اتكاء باین ورقه بکند و طوری خودش را كم کرده بود كه یکی دو ماه اول اصولاً بفكر پیدا كردن كار نبود و تقریباً اینطور بخودش قبولانده بود كه كار باید بدنبالش بیاید چون دیپلم داشت!

یکی دو ماه اول گذشت و سه چهار ماه بعدش هم بسرعت برق گذشت ولی از كار خبری نشد و اسماعیل كه كم‌كم وحشت برش داشته بود؛ بدست و پا افتاد و برای پیدا كردن كار به هر سوراخ و سنبه‌ای كه سراغ داشت سرکشید. یکی دوبار بسراغ من آمد كه يك كاری برای من بكن، منهم یکی دوجا را كه فكر می‌كردم ممكن است برایش كاری پیدا بشود باو نشان‌دادم ولی كاری از پیش‌نرفت. در مؤسسه اولی كه براهنمائی من مراجعه کرده بود چون غیر

از دوشیزه و بانو جنس دیگری استخدام نمی‌کردند دست رد بسینه اسماعیل زده بودند و در مؤسسه دومی هم دو سه روزی مشغول نار شده بود ولی رنود زیر آبش را زده بودند، چون در این مؤسسه چندتائی دوشیزه و بانوی تپل‌مپل چندتائی مرد زهوار دررفته و یاتاقان سوخته نار می‌کردند که مردها وجود اسماعیل خوش‌ترکیب خوش‌اندام را موی دماغی برای خودشان تشخیص داده بودند.

حق هم داشتند چون يك دوشیزه ترگل و رگل یا بانوی پا به سن گذاشته پرمدها حاضر نیست اسماعیل خوش قد و قواره را بگذارد و فرض بفرمائید با محمدعلی آقای علیل و چوب کبریتی خوش‌وبش بکند و تقریباً همانطور که در بعضی موارد زیبایی و خوش‌اندami برای آدم موفقیت‌هایی می‌آورد در بعضی مواقع هم باعث دردسرهایی ناشی از حسادت دیگران میشود و در این مؤسسه هم زیبایی و خوش‌ترکیبی اسماعیل بلای جانش شد و کارش را خراب کرد.

بهر حال اسماعیل خیلی این در و آن در زد خیلی‌ها را دید، از خیلی‌ها توصیه و سفارش گرفت ولی هر جا میرفت یا میگفتند... ای آقا کاش دو روز زودتر می‌آمدی که ما احتیاج داشتیم یا میگفتند حالا پست خالی نداریم برو سه چهار ماه دیگر بیا.

اسماعیل پر باد و فیس که روزهای اول در خانه می‌نشست تا کار بدنبالش بیاید دید قضیه آنطورها هم که فکر میکرد نیست و با سگ دوزدن هم کاری از پیش نمی‌رود ناچار بانتظار آینده و پیش‌آمد تقدیر نشست و مثل دوستان دیگرش روزها اسفالت‌سائی مجانی میکرد.

يك روز دیدم که اسماعیل با خوشحالی پیش من آمد که فلانی بالاخره کاری پیدا کردم.

خیلی خوشحال شدم و گفتم کجا؟

گفت در سازمان کل پشه‌گیری و در قسمت تفکیک پشه‌های نر از ماده!

پرسیدم این چه جور سازمانی است؟

جواب داد با پشه مالاریا در سراسر کشور مبارزه میکند، حقوقش هم بدن نیست فعلاً چهارصد و پنجاه تومان حقوق میدهند و

صدوپنجاه تومان هم فوق‌العاده. کفتم مبارک است، انشاءالله به موفقی باشی. اسمعیل رفت و من دیگر ندیدمش. یسسال ونیم از این ماجرا گذشت و در این مدت هیچ خط و خبری از اسماعیل نشد من هم نم‌لم فراموشش کردم و با خودم کفتم یقین کارش گرفته نه سر و سراعی از من نمیگیرد.

یک‌روز که در محل کارم نشسته بودم پستیچی یک پالت شهری بدست من داد، سر پالت را باز کردم نامه از اسماعیل بود نوشته بود: دوست عزیز!

بعد از سلام هر وقت فرصت کردی سری بمن بسزن، آدرس آسایشگاه مسلولین! بخش سه مسلولین درجه یک! دستم لرزید، ناغد روی میز ساد، پشت و روی نامه را خواندم بلکه پستیچی نامه را اشتباهی آورده باشد ولی دیدم نه، خط خط اسماعیل بود آدرس روی پالت هم آدرس من!

یعنی چه؟ چطور اسماعیل مسلول شده در این مدت آنجا بوده چرا زودتر بمن خبر نداده، او سابقه سل نداشت جوان پان پلند بالائی، خوشکنی، ننومندی و با آن قدرت بدنی چطور و چرا مسلول شده.

عصر همان روز یک تاکسی گرفتم و بطرف آسایشگاه مسلولین راه افتادم و سراغ بخش سه را گرفتم وارد سالن مخصوص استراحت بیماران شدم ولی هرچه نگاه کردم دیدم از اسماعیل اثری نیست هرچه در قیافه بیماران دقیق میشدم هیچکدام با اسماعیل شبیه نبودند، در این موقع شنیدم صدای ضعیفی از انتهای سالن مرا با سم میخواند پان طرف سالن رفتم دیدم روی تخت جوانکی پباریکی نی‌قلیان زرد و زار و نحیف که بسختی نفس میکشید و با هر نفس قفسه سینه‌ش لاقل چهار انگشت بالا و پائین میرفت خوابیده و لبخند کمرنگی روی لبهای باریک و سیاهش نقش بسته.

- اسماعیل توئی؟

- آره داداش!

- چرا به این روز افتادی.

- ...؟!

- پس کو آن یال و کوپال؟ کو آن لپ‌های گل انداخته و سینه

سنبر و کردن شق ورق!

... چشم‌های بی‌فروغ اسماعیل در حدقه‌های نود افتاده‌اش نیم
دوری زد و با صدای ضعیفی گفت: چه میدانم!
- عاشق شدی؟

- عشق چیه برادر! کار پیدا کردم قانع نام بشود قاتل جانم
شد... بنشین!

روی صندلی حالی کنار تختش نشستیم و گفتم: تعریف کن به بینم.
روی تخت نیم‌خیز شد و من متکا را بدسته تخت گذاشتم و او
پشتش را به متکا داد و گفت:

- بعد از آنکه مراحل استخدامی ما طی شد و من رسماً مشغول
کار شدم من و سایر دوستان تازه‌استخدامم را برای مأموریت و
گرفتن پشه نو و ماده به صفحات شمال فرستادند.

نار ما شب‌ها و در تاریکی انجام میشد پان ترتیب که یک
وسیله شیشه‌ای تقریباً شبیه (اماله) بهریک از مادادند، این «اماله» -
های شیشه‌ای از نظر شکل ترکیبی بود از شیپور و اماله!

سر این اماله مثل دهانه شیپور گشاد و کلوش تنگ بود،
دور دهانه اماله یک حلقه نوار لاستیکی قرار داشت و زیر شکم اماله
هم یعنی بین سر و دم اماله هم محفظه‌ای مثل چی بکم؟...

مثل یک شلغم تو خالی یا چینه‌دان مرغ قرار گرفته بود و ته
اماله هم بهاریکی لوله شیپور بود و این پیوند اماله و شیپور وسیله
ما برای شکار پشه نو و ماده بود.

چون روزها پشه مالاریا در حال پرواز است و یا اگر جایی
نشسته باشد بمحض شنیدن صدای پا و نزدیک شدن خطر پرواز
می‌کند و گرفتن آن در روز کار بسیار مشکلی است لاعلاج می‌بایست
ما پشه‌ها را در شب و در تاریکی و در پناه نور ضعیف و بسیار
کم‌رنگ یک چراغ قوه دستی شکار کنیم.

باین ترتیب، همینکه غروب فرا میرسید و هوا تاریک میشد کار
ما هم شروع میشد و ما که تعدادمان نزدیک به سی نفر دیپلمه بود
اماله‌های شیپوری‌مان را بر میداشتیم و در تاریکی شب در طویله‌ها،
خانه‌های چوبی، باطلاق‌ها، جنگل‌ها، بیشه‌ها، اصطبل‌ها، آغل‌های
کوسفندان، پشت بام‌ها، بی‌ادبی میشود مستراح‌ها، به جستجو

می‌پرداختیم و چون پشه مالاریا از نور کریزان است ما از نور چراغ خیلی کم استفاده میکردیم و سعی میکردیم چشم‌مان را بتاریکی عادت بدهیم و از نور دیده برای پیدا کردن شکار پشه استفاده کنیم.

دست‌مان را بدیوار می‌کرفتیم و کورمال کورمال پیش میرفتیم و همینکه احساس می‌کردیم حشره‌ای روی دیوار می‌جنبند، موضع میکرفتیم و مثل سربازان تمرین کرده در جنگهای تن به تن آهسته از پشت سر بدشمن که عمودی روی دیوار یا تنه درخت نشسته بود حمله میکردیم و دهانه کشاد «اماله» را با دقت و سرعت روی پشه نشسته روی تنه درخت یا دیوار میکذاشتیم که پشه مهلت فرار پیدا نکند.

وقتی پشه در محاصره دهانه شیپوری اماله شیشه‌ای قرار می‌گرفت ما نه اماله را بدهان می‌کذاشتیم و با تمام قدرت نفس‌مان را بالا میکشیدیم و در نتیجه کوران کشش‌داری در مجرای اماله بوجود می‌آمد و پشه اسیر به‌ضرب فشار نفس ما از دیوارکنده میشد و بداخل لوله می‌چپید و در کمرکش راه در آن محفظه شلغمی که در زیر شکم اماله قرار داشت می‌افتاد و دیگر راه فرار نداشت و ای بسا که قدرت نفس ما و کشش کوران داخل اماله آنقدر شدید بود که پشه مادرمرده قبل از این‌که بآن سیاه‌چال بلوری شلغمی شکل زیر شکم اماله بیفتد بی‌اراده از روی دهانه آن عبور می‌کرد و داخل انتهای لوله اماله میشد و دست و پایش را جمع می‌کرد و مثل کلوله تفنگ حسن موسی از آن سر اماله که بدهان ما بود عبور میکرد و بدیوار حنجره و گلو و نای ما می‌چسبید.

اینجا بود که مصیبت شروع میشد آخر پشه مالاریائی که جئه‌اش از يك بچه گنجشك کم نمی‌آمد با آن دست و پای دراز و «اره‌ای» و بالهای پهن و بلندش بداخل گلو و حنجره آدم برود دیگر دل و روده‌ای هم باقی میماند؟

اماله را کنار میکذاشتیم و دو زانو روی زمین می‌نشستیم و بی‌اختیار شروع به «عق» زدن و سرفه کردن میکردیم ولی مگر پشه‌ی جاخوش کرده خوش‌سلیقه حاضر میشد از گلوگاه ما بیرون بیاید و اگر همه در اثر نیش پشه مالاریا باین بیماری دچار میشوند ما اصل پشه را با نیشش و سایر مخلفات و مزایا و میکروبهای دست و پای این حشره می‌خوریم.

شش ماه گذشت که مالاریا گرفتم.

گفتم: پس چرا در آسایشگاه مسلولین بستری هستی؟
گفت: آخر مسلول هم شدم، مکر ریه من از فولاد و آهن بود که
ذرات کثیف در و دیوار اصطبل و طویله را با کمال میل و اشتیاق و
قدرت هرچه بیشتر تنفس کنم و ببلعم و تازه سل هم نگیرم.

گفتم پس هم مسلول شدی و هم مالاریا گرفتی؟
گفت نور چشمم را هم از دست داده‌ام آخر من که گفتم کار ما
در ناریکی صورت می‌گرفت و ما میبایست هرچه بیشتر از نورچشم
استفاده کنیم نه از نور چراغ.

گفتم این پشه‌هایی که می‌گرفتید چکارشان میکردید، فلفل نمک
بحلق‌شان میریختید؟!

گفت: نه... ما هر کدام طی شش هفت ساعت که در شب کار
می‌کردیم دوتا یا سه تا پشه و گاهی چهارتا میکرفتیم بعد آنها را
تحویل لابراتوار و اطباء و متخصصین فن میدادیم که آنها را
معاینه کنند.

متخصصین و اطباء و استادان فن با دستگاہهای مخصوص و
میکروسکوپ و مواد شیمیائی و غیره اول پشه‌ها را معاینه میکردند
که ببینند نر هستند یا ماده! بعد سن و سال و اصل و نسب پشه را
تعیین میکردند بعد نوعش را مشخص میکردند آنها را درجه‌بندی
می‌کردند، دوا میزدند با برق و آب نمک خشک میکردند و برای
اظهار نظر مقامات بالاتر بسته‌بندی می‌کردند و به تهران میفرستادند.
در تهران باز مقامات بالاتر می‌نشستند و روی این پشه‌ها مطالعه
نهایی میکردند و نتیجه را هر ماه با يك دستور تازه و اعتبارپرداخت
فوق‌العاده و پاداشی برای متخصصین فن و استادان لابراتوار به
مرکز کار ما میفرستادند که فی‌المثل پشه‌های زرد پاکوتاه ارسالی از
نوع پشه مالاریا نیستند فوری آزادشان کنید! پشه‌های سبز پر
نایلونی از نوع پشه مالاریا می‌باشند ولی خطری ندارند و لذا کار
بکارشان نداشته باشید.

پشه‌های سفیدبال منحنی از نوع پشه ماده مالاریا هستند که
وجودشان خیلی خطرناک و مضر نیست ولی مبارزه خود را علیه
پشه‌های قهوه‌ای رنگ بی‌شاخک کله بیضی؟! شدیداً ادامه دهید

که همه خطرات ناشی از وجود این نوع پشه است. سر ماه ما را بخطر میگرداند و دستورات رسیده از مرکز را موبو بما ابرح میزدند و از آن شب طبق دستور میبایست ما کاری به نار پشه‌های زرد پا کوتاه و پشه‌های سفیدبال منحنی نداشته باشیم و فقط نیرو و انرژی خود را صرف مبارزه و پیدا کردن و دستگیری پشه‌های قهوه‌ای رنگ بی‌شاخک کله پیچی بکنیم.

گفتم: بالاخره نتیجه؟

گفت: نتیجه اینکه ما شبها، هی پشه می‌گرفتیم و آنها پاداش. گفتم: بگو به بینم با تمام این حرفها پشه‌های مالاریا در آن منطقه تمام شدند یا نه؟

گفت: - مگر ما مأمور شهرداری بودیم و سگ میکشتم که تمام بشوند!

سی نفر بودیم شبی چهارتا پشه که می‌گرفتیم میشد صد و بیست تا، هزار میلیارد پشه را که در آن واحد صد هزار میلیارد تخم میگذارند میشود با سی تا جوان دیلمه و یک اماله شیشه‌ای گرفت و نسلشان را منقرض کرد؟!

گفتم: پس نتیجه این مبارزه با مالاریا چطور شد؟

گفت: - قرار نبود طوری بشود قرار بود نوع پشه‌های مالاریا معلوم بشود که شد، قرار بود سن و سال و شجره‌نامه اصل و نسب پشه‌ها تعیین بشود که شد، قرار بود که ما سی نفر مسلول بشویم که شدیم، قرار بود مالاریا بگیریم که با ضمانت‌ش گرفتیم، قرار بود شب کور بشویم که شدیم و وظیفه‌ای را که بعهد ما گذاشته بودند در کمال صداقت و درستی انجام دادیم، قرار دیگری در کار نبود...

... اسماعیل حالا بهتر شده و ماشاءالله حالش خوب است، از آسایشگاه هم مرخص شده ولی هر جا میرود کار بگیرد بعلت رنگ زرد و جثه نحیف و لاغرش کاری پاو نمیدهند و میگویند برو ورقه صحت مزاج بیاور و مخصوصاً بیشتر مخالفان اسماعیل در مؤسساتی که دنبال کار میرود این روزها بانوان و دوشیزگان تپل‌میل مؤسسه هستند!

يك جا هم که من دستش را بند کردم چون چشمش درست

نمی‌بیند يك هفته بعد به مدیر مؤسسه که لب پله‌ها ایستاده بود تنه زده بود و او را از پله‌ها بیابین پرت کرده بود و پیرونش کسرده بودند. مدیر آسایشگاه هم به اسماعیل سفارش کرده است که مبادا دست بکارهای سنگین مثل باربری، قیانداری، کنده‌شکنی، بیل‌زنی، آبکشی و از این صنایع مستظرفه بزند و تا میتواند استراحت کند، غذاهای مقوی و کالری‌دار و میوه‌های پرویتامین بخورد و حتماً سالی دو سه ماه در نقاط ساحلی و ییلاقی خوش آب و هوا استراحت کند...! طفلك اسماعيل؟



شب بارانی

... باران بشدت میبارید، آسمان بغض کرده بود، صدای یکنواخت ریزش باران بر پشت بام کاهکلی آنها آهنگ غم‌انگیزی می‌نواخت. سفره پر وصله‌ای روی زیلوی کف اطاق گسترده شده بود و اطراف سفره يك پیره‌زن، يك زن جوان، يك مرد جوان و سه پسر خردسال که بزرگترین آنها نه ساله بود نشسته بودند. بخار کمرنگی از داخل ظرف غذای میان سفره برمیخاست و لحظه‌ای در هوا میرقصید و گم می‌شد.

به نسبت سردی هوای خارج، هوای داخل اطاق گرم بود ولی نه آنچنان گرمی و حرارتی که ساکنانش را از لرزیدن باز دارد. پدر نان بیات شب مانده را از وسط سفره بطرف خودش کشید و بدون اینکه فکرش را برای انجام کاری که در پیش دارد بزحمت بیندازد با کمک دستهایش نان سنگک را از وسط قطع کرده و خیلی عادی، مثل اینکه دستها و انگشتهایش سالها در این کار ممارست و تمرین دارند مشغول تکه پاره کردن قطعه نان شد، و قطعات کوچک نان در میان کاسه آبگوشت می‌افتاد و در زیر آبهای گرم داخل ظرف به نرمی فرو میرفت مازاد آب بارانی که نتوانسته بود از حفره تنگ ناودان بداخل حیاط کوچک و محقر آنها راه بخارج پیدا کند سر از سه کنج داخل اطاق آنها بدر آورده بود و آب گل‌آلود غلیظی که بی‌شباهت به مار خاکی رنگی نبود از دیوار اطاق سر میخورد و سینه‌خیز پیش می‌آمد و خودش را روی بدنه دیوار میکشید. پدر وحشت‌زده چشم بآن گوشه از دیوار اطاق دوخته بود و حرف نمیزد.

گاهگاهی لقمه‌ای از نانهای خیس خورده داخل کاسه را میان پنجه‌های درازش قلمبه میکرد و میان دو فکش میگذاشت. سکوت این اطاقک را چیزی جز صدای یکنواخت ریزش قطرات باران و گاهی بهم خوردن ظروف مسی و لعابی داخل سفره بهم نمیزد. پسر نه ساله آنها سنگینی سکوت اطاق را روی سینه‌اش احساس کرد و برای اینکه از ترس و وحشت موقت خود بکاهد لقمه‌اش را با عجله فرو داد و گفت:

— بابا!

— چی میگی بابا؟

— امروز درس تعلیمات دینی داشتیم... خانم معلم میگفت خدا عادل، خدا مهربونه، خدا همه مارو دوس داره! راس میگفت؟ با این سنوال دست پدر، دیگه بظرف کاسه پیش نرفت چشم به چشم پسرکش دوخت!.. اوهوم!

— خانم معلم راس میگه بابا؟

— آره پسر... راس میگه بابا؟ خدا عادل!.. پسر وسطی میان حرف برادر بزرگ و پدرش دوید.

— مگه نه بابا! خدا اینقدر بزرگه، بزرگه، قد این دنیا... مگه نه؟! ...

سکوت سنگینی بر اطاق و ساکنان آن سایه انداخت. این سکوت خیلی طول نکشید.

صدای آمرانه و ساختگی پدر بلند شد.

— مریم اون پیازو بده من.

... مریم پیاز کنار سفره را برداشت و بطرف شوهرش دراز

کرد.

پدر متفکرانه نگاهش را بان گوشه از اطاق که آب گل‌آلود باران با سماجت روی دیوار خودش را میکشید و در زیر آجرهای کریاس در ناپدید میشد لغزاند و لبخند تلخی زد.

باران روی پشت بام و صحن کوچک حیاط آنها بیدامی کرد مثل زن‌های شوهر مرده و اطفال پدر از دست داده يك روند ناله می‌کرد.

آب، صحن حیاط را گرفته بود، دیگر مجرای چاهک آب باران حیاط، جواب‌گوی این باران سیل‌آسا و عقده آسمان بغض کرده نبود.

پسر وسطی نگاهی به ته‌مانده بشقابش کرد چیزی در آن نبود

ولی هنوز دو سه لقمه در ته ظرف داداشش باقی بود، از يك غفلت کوتاه برادرش استفاده کرد و چنگ انداخت و لقمه‌ای کله گربه‌ای از نان‌های خیس شده ته بادیه برداشت ولی دیر بهم جنبید برادرش دید و هنوز پسرک لقمه «تیلیت» را به داخل دهلیز معده‌اش نچپانده بود که جیغ برادر بزرگش بلند شد و متعاقب جیغ دو دست‌نیرومندتر از دستهای کوچک او به فعالیت افتاد و در کمرکش راه بادیه و دهان مچ دستهای برادرش را در هوا گرفت با تمام قدرت فشار داد. گریه پسرک با جیغ ناپهنگام برادر بزرگ مخلوط شد هر دو بگریه افتادند.

مریم بدون اینکه تصمیمی داشته باشد یا تشخیص داده باشد که گناه از کدام یکی است دوبامبی به فرق سرپسر بزرگش کوبید...
... توله‌سگ... یه لقمه داداشت از مال تو برداشت کفر خدا که نگفت... بذار بخوره و پدر همزمان با پرخاش مادر پس‌گردنی محکمی به پشت گردن پسر وسطی زد که چرا بمال دیگران دست درازی می‌کنی! چرا مال داداشتو میخوری، سهم تو خوردی! بشین کنار!...

و برای اینکه پسرش را از کودکی با فلسفه و منطق و دلیل آشنا کرده باشد بانگ زد:

«بچه نفهم هر کسی توی این دنیا سهمی داره! قسمتی داره! تو قسمت تو خوردی بشین کنار!»

صدای پسرک نه ساله که خودش را برای يك حمله با نتیجه آماده کرده بود و نعره جگرخراش پسر وسطی که برای دادخواهی صدا سرداده بود با دخالت ناگهانی و ضربات شکننده پدر و مادر در سینه شکست دوباره سکوت برقرار شد و صدای ریزش باران بهتر شنیده شد!

پیرزن که مادر بزرگ و مادر پدر آن خانواده حساب می‌شد با آرواره‌های بی‌دندان‌ش برای جوییدن تیلت‌ها تلاش می‌کرد. از دیوار صدا برمی‌خاست و از پیرزن نه!

پیرزن بدنای گذشته خودش برگشته بود و در آن لحظه بدنای بی‌دندان‌ش تمام می‌شد بازگشته بود.

بیاد ایام کودکی‌اش افتاده بود به شصت سال قبل به هفتاد

سال قبل!

آنچه نوه‌هایش می‌گفتند خودش هم زمانی گفته و شنیده بود. آنشب نوه‌اش از قول خانم معلم نقل می‌کرد که خدا بزرگ است و او آن‌ها را از دهان ملاباجی محله! خوب بیاد می‌آورد که یکبار بر سر قلم استخوان با برادرش سر سفره کتک‌کاری کردند و شبیه همین توسری خوردن و پس‌گردنی خوردن را از پدر و مادرش خورده بود و عین همین جمله را شصت و پنجسال قبل از دهان پدر مرحوم و مادر مرحومه‌اش شنیده بود!

هرکسی در این دنیا سهمی دارد، به سهم خودت بساز و وقتی خوردی بشین کنار!

خوب بیاد می‌آورد که آن روز که ملاباجی باو درس «الرحمن» را میداد در ترجمه فارسی‌اش می‌گفت خدا عادل، خدا مهربونه، خدا رحیمه، خدا همه مارو دوس داره!

ولی این عدل خدا، این مهربانی خدا و این نصیب و قسمت حتی در طول هفتاد سال کوچکترین تغییری نکرده بود کوچکترین فرقی نکرده بود.

مثل اینکه خدا همیشه دسته خاصی را دوست دارد و پندگان منحصر و مشخصی را دوست می‌دارد.

شدت ریزش باران زیادتر شده بود و آب خانه را برداشته بود، رشته باریک آب گل‌آلود سه کنج اطاق پهن تر شده بود و در مسیر خود خطوط ناشناخته و تازه‌ای بدیوار رسم کرده بود که برای رساندن آب باران از زیر سقف به بالای آجرهای کرباس در و کف اطاق از آنها کمک می‌گرفت.

مرد جوان از گسترش جوی آب سه کنج اطاق بوحشت افتاد و برای پیشگیری از حوادث احتمالی! ازجا بلند شد با کمک مریم فانوس حلبی را از گوشه آشپزخانه پیدا کرد و کبریتی کشید فتنه آن را روشن کرد، بدستش گرفت و از پله‌های بام بالا رفت، هوا سرد بود، باران شدت میبارید بطوریکه مرد جلو پایش را نمیدید. قدری روی پشت بام گاهگلی و نمناک پیش‌رفت ولی پاشنه پایش تا قسمتی از کفشش میان گل‌های روی پشت بام فرو رفت. احساس کرد هرچه جلوتر میرود خطر ریزش سقف بیشتر میشود. کنار بام

ایستاد بلکه بتواند با کمک نور کمرنگ فانوس حفره‌ای را که آب از آن بداخل اطاق سرازیر می‌شد پیدا کند ولی هرچه بیشتر گشت کمتر یافت چون مسئله شکاف نبود که او پیدا کند و به‌بندد! مایوس و افسرده‌خاطر برگشت در پشت‌بام را محکم بست! حالا چرا محکم بست خودش هم نمی‌دانست! شاید روی عادت. بچه‌ها تا چشمشان بیدرشان افتاد که خیس و چراغ بدست‌وارد اطاق شد قوت قلبی پیدا کردند.

هر کار بود بابا کرده بود، حتماً سوراخ بام را بسته بود. ... آخر او باباست و هر کار بخواهد میتواند بکند، او زورش از همه بیشتر و قدرتش از همه زیادتر است.

طفلکی‌ها دیگر حفره را نمی‌دیدند و رشته آب گل‌آلود را که از سه کنج دیوار اطاق همچنان سینه‌خیز پائین می‌آمد تشخیص نمیدادند، خواب زیر پلکهای چشمشان دویده بود و سرشان سنگینی می‌کرد.

مادر جوان رختخواب‌های اهل خانه را پهن کرده و انداخته بود بچه‌ها لای لحاف چیدند و مادر بزرگ طبق معمول به بچه‌ها یادآوری کرد:

– بچه‌ها... بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم یادتون نره بگین و بخوابین که شیطان نیاد بخوابتون. غیر از مسعود کوچولو بقیه بسم‌الله را گفتند و خفتند.

بابا هم کنار آنها خوابید ولی او ادای خواب را درمی‌آورد، فقط يك شربت تخدیرکننده یا يك گلوله گرم میتواندست او را در آنشب خوفناك بخواب ببرد، او می‌فهمید که در خارج از اطاق چه خبر است و آب باران با دیوارهای کهنه و سقف پوسیده و سوراخ سوراخ خانه آنها چه میکند.

... صدای زنگدار پسر بزرگش بلند شد:

– قصه نمیگی بابا؟

– چه قصه‌ای بگم بابا؟

– يك قصه خوب که تا حالا نگفته باشین! من وقتی بزرگ‌بشم

میرم قصه‌های خوب خوب یاد می‌گیرم و براتون می‌گم.

– قصه آقا گرگ‌رو بگم؟

– اه... صد دفعه اینو گفتین!
 – بزیزقندی رو بگم؟
 – نه بابا... این چیه؟ همه اش بزیزقندی!
 – پس کدومو بگم؟
 – يك قصه خوب، از قصه های خدا بگو!
 ... پدر لای لحاف غلتي زد سرش را آهسته از روی متکا بلند کرد، صدای شرشر باران را شدیدتر از لحظه قبل شنید بخودش لرزید از خشم دندانهایش را بهم فشرد و بروحشت و اضطرابش ظاهراً پیروز شد، خودش را قانع کرد، بی اعتنا سرش را روی بالش گذاشت... یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود.
 – چطور هیشکی نبود بابا، یعنی غیر از خدا هیشکی هیشکی نبود؟

پدر مطابق معمول جواب هیشکی را داد... نه پسر هیشکی هیشکی نبود، خدا بود و خودش. يك مرد خارکنی بود که روزها...
 – باباجون تو که میگی غیر از خدا هیشکی نبود پس این خارکنه کجا بود؟

– بخواب باباجون... گوش کن... قصه است دیگه! چرا اینقدر بیخودی سئوال میکنی. خوب کجاش بودیم؟
 پسرک که با همین جواب بی سروته ظاهراً راضی شده بود و از اینکه اینها همه اش قصه است و حقیقت ندارد آرامش خاطر پیدا کرده بود گفت... همون اولش بودیم.
 – آها... گوش کن پسر! پیرمرد خارکنی بود که روزها میرفت بیابون، خار میکند بعد این خارهارو روی هم میگذاشت با طنابش می بست و میذاشت روی الاغش و می آورد به شهر.
 پسر وسطی که داشت خوابش میبرد ولی قصه بابا هوشیارش کرده بود از زیر لحاف میان قصه پدرش دوید که نه باباجون!... رو الاغش نمیذاشت... الاغ که نداشت خودش گول میکرد می آورد شهر.
 و پسرک بزرگتر میان حرف برادرش دوید که... او... چقدر حرف میزنی... گوش کن دیگه! تا بابا بگه...
 و پدر قصه اش را اصلاح کرد که... آره خارهارو میذاشت روی پشتش و می آورد شهر.

توی میدون این پشته خارو می فروخت و پولی تهیه میکرد و با اون پول نون و پنیر و قند و این جور چیزها میخرید و میرفت خونه... پلکهای بچهها سنگین شده و روی هم افتاده بود، زبان بابا نیز بسختی در حفره دهانش می چرخید، باران آرام شده بود، دیگر آن شدت اول را نداشت. آرامش اعصابی پیدا کرد و همین امر سبب شد که خواب در زیر پلکهای بابا هم بنود.

بسختی دنباله قصه را ادامه میداد... قند و چای... نون... گوشت می خرید... از در اداره میرفت تو!

رئیس اداره داشت با تلفن به معاون اداره میگفت... که اگر، با ماشین نویس آدم بخواد... توپ بازی بکنه... شیطون...

ذرات صدای ریز پسرک وسطی از زیر لحاف درمغز بابا نشست. چی میگي باباجون؟ با خودت حرف میزنی. رئیس اداره کیه، داشتی پیرمرده رو میگفتی!

و پدر که با این تذکر پسرک رشته چرتش پاره شده بود حواسش را جمع و جور کرد که... آره باباجون... شب اون نون و گوشت و اون چیزهارو میآورد خونه با زن و بچهاش میخوردن و فردا صبح که میشد...

دوباره پلکهای چشمش سنگینی کرد و بهذیان افتاد. از خواب پا میشد می رفت اداره! توی اداره میگفت، یکی بود... ی... کی... ن... بود! غیر از... خدا... هیشکی نبود!

و همینکه صدای اعتراض بچهها بلند میشد دوباره قصه را از سر میگرفت که فردا صبح پیرمرد خارکن سوار الاغش میشد و میرفت بیابون.

آنقدر، همین داستان تکرار شد تا همه خوابشان برد. باران دوباره شدت پیدا کرد انگار از ساکنان آن اطاقک وحشت داشت و همینکه آنها خوابشان برد آسمان هم باخیال راحت فعالیت اش را از سر گرفت و لسی دیگر ساکنان آن اطاقک وحشتی احساس نمیکردند و در خواب خوشی فرو رفته بودند.

باران تا طلوع فجر ادامه داشت و قطرات ریز و درشت باران بلاانقطاع بر سر خانه آنها و دیگران میریخت. هوا گرگ و میش بود که صدای خفه و خسته فرو ریختن

دیواری بگوش ساکنان آن کوچه رسید.

عده‌ای که خوابشان سبکتر بود وحشت‌زده از خواب جستند، و بکوچه ریختند، تلی از خاک و چوب و تخته در قسمتی از کوچه روی هم انباشته شده بود.

زنی جیغ کشید. آی بیاین... خونه یدالله خراب شده.

بدنبال جیغ زنگ همسایه‌های دیگر بیرون ریختند و جمعیت نسبتاً زیادی را تشکیل دادند ولی از این جماعت کسی قدرت پیش رفتن نداشت و نمیدانستند بکدام سمت پیش بروند!

چندمرد باعجله بداخل خانه‌هایشان دویدند ولحظه‌ای بعد باچند فانوس بازگشتند ولی باد و باران امان نمیداد که فانوس‌ها حتی برای لحظه‌ای پیش پای فانوس‌بدستان را روشن کند.

اهل کوچه همه بیدار شده بودند صدای درهم و برهم چند خروس سحرخیز از دوردست در فضا می‌پیچید و با بانگ مؤذن گره می‌خورد و در هوا پخش میشد.

نور خورشید دامن سیاه مشرق راشکافت و نور ملایم و کمرنگی تیرگی سنگین ابرها را کنار زد. با طلوع خورشید عده‌ای کلنگ بدست بر سر ویرانه‌های یداله‌خان مشغول فعالیت شدند!

از آن جماعت بیل بدست و تماشاگر هیچکس ندانست پایان قصه پیرمرد خارکن بکجا کشید و آیا غیر از خدا کسی هم بود یا نبود!

وقتی نور آفتاب ابرها را به کناری زد و زندگی از نو شروع شد اهل آن کوچه هم بدنبال کار روزانه‌شان رفتند و فقط من‌باب نشر خبر و اینکه بدیگران بگویند بیشتر از آنها میدانند بدوست و آشنائی که میرسیدند می‌گفتند: دیشب بارون يك خونه‌رو تو کوچه ما خراب کرد!

والی شهر ما

... والی شهر ما آقای «آدم دوست» را کمتر کسی است که نشناسد و از هر کس درباره او سؤال بشود همه يك زبان میگویند مرد نازنینی است، مرد مسلمانی است، حلال و حرام نمیکند و يك لحظه از خدمت بمردم غافل نیست، حتی این والی برای اینکه از کم و کیف آنچه در شهر میگذرد با اطلاع باشد علاوه برآنکه شخصاً در همه امور نظارت میکند و مرتب بوسیله کارمندان مسئول گزارش دریافت میدارد عده‌ای را هم محرمانه استخدام کرده است و از بودجه محرمانه دارالحکومه حقوق میدهد که هرچه می‌بینند و می‌فهمند باو گزارش کنند تا چیزی از نظر او مخفی نماند و بمردم لطمه وارد نشود و این مأموران سری و مخفی را هم کسی نمی‌شناسد.

آنشب والی شهر، پشت میز کارش نشسته بود و گزارش‌های محرمانه را که از طرف مأموران سری رسیده بود قرائت میکرد. پاکت اول و دوم و نامه سوم و مکتوب چهارم خوانده شد و همین که چشم والی بگزارش شماره ۲۵ سیار مأمور مخفی شماره ۱۴ افتاد رگهای گردنش ورم کرد، به خودش پیچید، چندبار روی صندلی جا بجا شد عینکش را روی بینی‌اش بالا و پائین برد چشمهایش را تنگ و گشاد کرد ولی آنچه میدید درست بود و گزارش مأمور بنخط و امضاء خودش بود.

محرمانه، مستقیم:

جناب اجل اکرم مقام معظم والی شهر:

طبق خبر حاصله چند تن از تجار ثروتمند با کمک اعضاء انجمن شهر مقدار پانصد هزار تن آرد فاسد که مملو از «کرم» است از قرار کیلوئی پنجقران وارد نموده و با پرداخت حق و حساب بمأموران

مسئول آردها را در شهر توزیع کرده و نان «کرمکی» و فاسد به خورد مردم میدهند و از این راه بالغ بر ده میلیون تومان سوء استفاده کرده‌اند.

قسمتی از آردها نیز در انبارهای مختلف شهر مخفی است و بقیه بشهرهای دیگر فرستاده شده است. اسامی واردکنندگان پایین شرح است:

آقارضای درستکار
 علی‌آقای درست‌پیمان
 مشهدی احمد درست‌عهد
 کربلائی مظلوم
 حاجی قربان درست‌قول

امضاء مأمور شماره ۱۵

نخیر درست است! مو لای درز گزارش نمیرود و صددرصد درست است.

آقای آدم‌دوست که از کثرت خشم و ناراحتی رگهای گردنش متورم شده بود و خون بصورتش دویده بود مشت‌هایش را گره کرد، محکم روی میز کوبید بطوری که عینکش از محل مخصوص روی بینی‌اش چند میلیمتر پائین‌تر افتاد و مثل پلنگ زخم‌خورده غریب... پدرسوخته‌ها... بی همه کس‌ها... پیشرف‌ها... پانصد هزار تن آرد فاسد! آنهم در زمان حکومت آدم‌دوست بخورد این مردم بدبخت زحمتکش بدهید؟!

تف‌تف‌تف... روزگارشان را سیاه میکنم و دستش در حالیکه می‌لرزید بی‌اختیار بطرف گوشی تلفن رفت... الو... الو...

- آقای رئیس دفتر!

- بله قربان؟!

- فوری فوری به اطلاع شهردار و رئیس و اعضاء انجمن شهر برسانید که فردا صبح ساعت هفت برای شرکت در يك جلسه فوق‌العاده مهم که در اطاق من تشکیل میشود شرکت کنند.

- چشم قربان... اطاعت!

والی- پدرسوخته‌ها!

رئیس دفتر- با بنده بودید قربان؟

والی- نه با واردکنندگان اردها بودم. فوری‌ها! یادت نره.
- چشم قربان.

... ان شب تا سپیده دمید پلکهای آقای آدم‌دوست والی شهر بهم نیامد دیوانه‌وار در رختخواب می‌غرید و از این دنده بآن دنده می‌غلغلتید: هوم با «منقاش» از حلقومشان بیرون می‌دشتم. می‌تدارم اینجور با زندگی و سلامت و بهداشت مردم بازی کنند. آنهم این مردم پابره‌نه؟ در زمان حکومت من؟! به... به! هوم؟!

تا حق صبح بیچاره آدم‌دوست از کثرت ناراحتی وجدان و ندای وظیفه بخودش پیچید و غرید!

بالاخره ندای مؤذن مسجد جامع شهر طلوع فجر را بشارت داد و آقای آدم‌دوست نماز نخوانده و صبحانه‌خورده بطرف دارالحکومه براه افتاد.

شهردار و رئیس و اعضاء انجمن شهر که همان شبانه بوسیله مقام ریاست دفتر از کم و کیف قضیه اطلاع پیدا کرده بودند اول وقت در دارالحکومه جمع شده بودند تا در کمیسیون فوق‌العاده آن روز صبح شرکت کنند.

کمیسیون تشکیل شد و اعضاء انجمن شهر کوش تاگوش روی صندلی‌ها نشسته بودند که جناب آدم‌دوست والی مقتدر وارد شد و بدون اعتنا همانطور که دستهایش را پس دمش روی هم گذاشته بود چندبار عرض و طول اطاق را طی کرد و بعد با غضب سرش را بطرف رئیس انجمن شهر که پشت سرش قرار گرفته بود گرداند و گفت: شنیده‌ام پانصد هزار تن آرد فاسد «کرمکی» وارد شهر شده؟ این خبر صحیح است؟

رئیس انجمن نگاه به پهلو دستی‌اش کرد و او دنباله نگاه رئیس انجمن را گرفت و تحویل همکار روبروئی داد و بالاخره پلک‌های چشم‌ها بکار افتاد و با جنبانیدن سر از یکدیگر می‌پرسیدند قضیه چیست و کسی جوابی نداشت که بدهد؟!

سکوت سنگینی در اطاق سایه انداخته بود... دوباره نعره جناب والی بلند شد؟

- چرا جواب نمیدین؟

رئیس انجمن شهر در حالی که انگشتهای دو دستش را با فشار لای هم فرو می‌کرد بعرض رساند:

- قربان ما بی‌اطلاعیم، نباید این خبر صحت داشته باشد تحقیق می‌کنیم بعرض می‌رسانیم ولی بشرافت‌تون قسم این خبر اصلاً پایه و اساسی ندارد!

نعره والی برای سومین بار در فضای اطاق پیچید که... نافردا باید صحت و سقم این خبر بمن معلوم بشود، وگرنه شما را با واردکنندگان آزدهای فاسد به سیخ و سلابه میکشم و دیوان کیفری میکنم.

... خبر تشکیل کمیسیون فوق‌العاده در باره ورود و مصرف آزدهای فاسد مثل توپ در شهر پیچید و مردم برای سلامت وجود حضرت والی که بفکر سلامت‌شان است دست بدعا برداشتند و برای بانیان این ظلم بهداشتمی برات نفرت و ناسزا حواله میکردند.

... راهی نبود قضیه برملا شده بود و خبر بگوش والی درست کار شهر رسیده بود اما ده میلیون تومان هم پول کمی نبود که بشود باسانی از آن گذشت و ندیده گرفت کمیسیونی مرکب از اعضاء انجمن شهر درغیاب جناب والی تشکیل شد تا راه حلی برای این کار پیدا بشود.

رئیس انجمن در حالیکه تسبیح صد و یک دانه گلی رنگ، کار معلی را میچرخاند بصددا درآمد که هیچ راهی نداریم جز این که قضیه را به جناب والی حالی کنیم که ده میلیون تومان است دویست هزار تومان از تو بقیه‌اش هم مال ما و تجار، مردم هم بروند شکر بکنند که نان ارزان و فراوان در اختیارشان است.

معاون انجمن شهر که دین‌دارتر از رئیس انجمن بود گفت: من فکر بهتری کردم علاوه بر این دویست هزار تومان به جناب والی خواهیم گفت که منظورما از این همکاری با تجار واردکننده آزده خدمت بمردم فقیر بوده که نان ارزان بخورند ضمناً از محل عواید فروش این آزدها یک دارالایتام هم بسرای بچه‌های یتیم در شهر میسازیم و چون آقای مردم‌دوست مرد مسلمان و خداشناسی است وقتی به بیند از این گناه نفعی به غیر میرسد قبول میکند و خزانه‌دار انجمن که بدرستی و پاکی زبانزد خاص و عام بود شانهای بالا

انداخت که: «مگر حضرت والی ارث پدرش را هم دست ما سپرده؟ دویست هزار تومان کم پول نیست تازه اگر دیدیم قبول نکرد بین خودمان سرشکن میکنیم و صد هزار تومان دیگر هم روی آن میگذاریم. بالاخره گزارشی باین شرح تهیه شد و فردا صبح اول وقت بخدمت حضرت والی ارسال گردید که:

حسب الامر قضیه آردهای فاسد تعقیب شد تا دوروز دیگر نتیجه بعرض عالی میرسد.

همان روز روزنامه‌های محلی و روز بعد روزنامه‌های مرکز، خب خرید پانصد هزار تن آرد فاسد را در سر لوحه روزنامه‌هاشان درج کردند. حضرات دیگر اینجا را نخوانده بودند، قضیه عمومیت پیدا کرده بود و اگر میشد با پرداخت دویست سیصد هزار تومان حق‌السکوت به حضرت والی سر و ته قضیه را بهم آورد با عالمگیر شدن این گند وضع بدتر شده و باید پنحوی جلو کار را گرفت.

مأموران شهرداری از یکطرف، مأموران دارالخلافه و عسس از یکطرف دست بکار شدند و مقدار پنج کیسه آرد از دکان شاطر علی خشکه پز از همه جا بیخبر توقیف کردند و بلافاصله صورت‌مجلس تهیه شد و خبرش هم در روزنامه‌ها چا پشد که مقدار کثیری آرد فاسد از دکان یک نانوائی خدانشناس بدست آمد و پس از آزمایش آزمایشگاه بوسیله اداره بهداری عامل این امر تعقیب و تحویل مقامات قانونی گردید و هرچه شاطر علی مادرمرده نعره زد و بمغزش کویید که والله بالله این آرد فاسد نیست و من اینکاره نیستم گفتند تو بهتر میفهمی یا رئیس آزمایشگاه اداره بهداری که آردها را تجزیه و آزمایش کرده است و آرد ترا فاسد و کرمکی شناخته است؟ شاطر علی به زندان رفت و مبارزه با صاحبان آردهای فاسد و کشف آردهای کرمکی ادامه داشت.

دو روز بعد رئیس انجمن شهر برای عرض گزارش به خدمت حضرت والی رسید و جریان کشف آردهای فاسد را با اطلاع رساند و بعد هم طبق قرار قبلی آهسته دهانش را به بناگوش گوشت‌آلود حضرت والی نزدیک کرد و بعرض رساند که آنطور هم که قضیه را بشما اطلاع داده‌اند نیست و چند نفر از تجار مسلمان برای کمک بمردم مقدار مختصری آرد وارد کرده‌اند که در اثر رطوبت هوای

شهر آسیب دیده است و بهر حال برای اینکه قربان قضیه بیخ پیدا نكند و حیثیت حضرت والی لکه دار نشود فعلا این هدیه نافابل را قبول بفرمایند تا بعد و... بلافاصله دست رئیس انجمن شهر به جیب بغلش رفت و پاکتی حاوی صدتا چك تضمین شده هزار تومانی بیرون کشید و دو دستی تقدیم حضرت والی کرد.

... آقای آدم دوست، نگاه معنی داری به قیافه وحشت زده رئیس انجمن کرد... که فلان فلان شده... بمن رشوه میدهی بمن صد هزار تومان حق و حساب میدهی که منافع و سلامت مردم را فدای پول بکنم؟!

رئیس انجمن که خدا نگهدارش باشد، آدم دوراندیشی است و پیش بینی های لازم را کرده بود با عجله دستش را به حفره جیب چپ بغلش کرد و پاکت دیگری حاوی صدتا چك تضمین شده هزار تومانی دیگر بیرون کشید.

پره های بینی حضرت والی بلرزش افتاد، و یکطرف سیبیل جو کندی پریشانش تکان خورد.

- چیکار داری میکنی آقا؟

- قابلی نداره!

- تو فکر کردی که من گفتم صد هزار تومن کمه؟! و با لحن خیلی ملایمتر « بنده عرض کردم منافع مردم و سلامت مردم را نمی شود با پول عوض کرد و اینکه من بشما...»

رئیس انجمن قدری روی مبل جا بجا شد و با لبخندی که بگوشه لبش نشانده قمیشتی آمد که... نه قربان مسئله بر سر خدمت است و ما از این راه بمردم خدمت می کنیم، آرد همان آرد است منتهی کمی فاسد است، مختصری هم گرم گذاشته نمیشود نعمت خدا را که بدریا ریخت، مردم میخورند دعا میکنند ارزان هم هست، مرگ میخواهند بروند قبرستان! ضمناً يك پاکت دیگر هم خدمت بنده هست که مجموعش میشود سیصد هزار تومان والان...

حضرت والی دستی بشقیقه اش کشید و دو سر ابروهایش را در بالای عینک درهم فرو برد که... بله حق با شماست نعمت خدا را نمی شود حرام کرد و از بین برد... پس فرمودین سیصد هزار تومن... ببخشین فرمودین این آردها آنقدرها هم فاسد نیست؟

- عرض کردم نه قربان؟
 - پس چطور مأمور من گزارش خلاف داده است، به چه جرأتی اینکار را کرده است، من تنبیهش میکنم.
 رئیس انجمن دستش را با پاکت سوم بطرف حضرت والی آقای آدم دوست دراز کرد و گفت اصولاً آقا بعضی از این مأمورین ناراحت اند دلشان میخواهد مردم را بدنام کنند.
 آنهم ملاحظه بفرمائید که واردکنندگان این آردی که می‌گویند فاسد است چه کسانی هستند، مثلاً یکیش آقای رضای درستکار است.

آیا این مرد دست به چنین کاری میزند؟
 والی- بنده خوب این مرد را می‌شناسم.
 بسیار مرد نازنین...
 رئیس انجمن- صحیح‌العمل.
 والی- درستکار.
 رئیس انجمن- خداپرست.
 والی- انسان دوست.
 رئیس انجمن- خدمتگزار.
 والی- و با تقوی است، بنده کاملاً ایشان را می‌شناسم.
 - بله... آنوقت چنین کسی دست باین کار میزند تازه شرکاء آقا رضای درستکار را نگاه کنید «توأم باخنده» علی‌آقای درست پیمان مشهدی احمد، درست عهد، کربلائی مظلوم...
 والی- بعله... بعله همه را می‌شناسم واقعاً عجیب است یکی از بکی درست تر و متقی تر.

... در این موقع همان مأمور سری سرنزده و بی‌خبر طبق معمول وارد اطاق حضرت والی شد و با دستپاچگی و عجله بعرض رساند که قربان گرم‌های قسمتی از آردهای فاسد که چندین هزار تن است وارد انبار کاروانسرای حاجی قربان درست‌قول شدند و در اثر گرمی هوا و حرارت آفتاب، این گرمها به حرکت درآمده و سطح کاروانسرا را پوشانده‌اند و...

رئیس انجمن شهر از نگاه معنی‌دار حضرت والی فهمید که باید او جوابگو باشد و قبل از اینکه مأمور دنباله گزارش خود را ادامه

بدهد فریادش بلند شد که برو بیرون مرتیکه؟! کاروانسرای حاجی قربان از کاروانسراهای شاه عباسی است و اصولاً این محل جای زاد و ولد انواع و اقسام کرم‌هاست، چه ربطی به آرد دارد؟! مأمور که حاج و واج مانده بود دستپاچیش را بهم مالید که قربان... بشرافتم قسم عین حقیقت است بنده خلاف عرض نمیکنم. کاروانسرا را کرم‌ها برداشته بروید به بینید اینکه دیگر احتیاج به تجزیه کردن آرد ندارد.

آقای آدم‌دوست نگاه غضب‌آلودی به مأمور کرد و در حالی که دستش در جیب بغلش فرو رفته بود و مشغول جابجا کردن پاکت‌های اهدائی رئیس انجمن بود گفت... پسره احمق، کرم آرد نه زانو نیست!

– قربان بدتر از زالوست. بجان عزیزتان طول هر کدام...
– خفه‌شو! بی‌شعور، آرد شیشک میزند نه کرم و آنهم بچشم دیده نمیشود حالا من بر رئیس بهداری دستور میدهم برود آردها را آزمایش کند.

مأمور – قربان آزمایش لازم ندارد هر آدم کور بیشعور، هم میتواند به بیند بفرمایند حضرت آقای والی از نزدیک آردها و کرمها را ملاحظه بفرمایند.

... با توپ سوم حضرت والی، مأمور پس‌پسکی از اطاق خارج شد و هنوز پی باصل قضیه نبرده بود و علت عصبانیت و ناراحتی حضرت والی را نفهمیده بود که حکم انفصال خدمتش را با مرکب خشک نشده بدستش دادند.

روز بعد متن مصاحبه اختصاصی آقای آدم‌دوست والی شهر با خبرنگاران جراید محلی در روزنامه‌ها چاپ شد که خلاصه‌اش این بود: «چند تن از کسبه سودجو و نفع‌طلب مقداری آرد فاسد وارد کرده بودند که با مجاهدت مأموران دارالحکومه و سایر مقامات قضائی آردها کشف و معدوم شدند و آردکنندگان آرد تحت تعقیب قانونی قرار گرفتند ضمناً از محل اخذ جریمه نقدی از سودجویان يك دارالایتام برای بچه‌های بی‌بضاعت و یتیم شهر ساخته خواهد شد و روز چهارشنبه هفته آینده آقای آدم‌دوست اولین کلنگ آغاز ساختمان آن را در محل زمین اهدائی علی‌آقای درست‌پیمان طی مراسمی بزمین خواهند زد... و دو روز بعد متن مصاحبه ایشان در روزنامه‌ها و مجلات

مرکز هم درج شد و عده‌ای از مأموران محلی که در کشف آردهای فاسد فعالیت نشان داده بودند مورد تقدیر قرار گرفتند.

متن گزارش بازرسهای اعزامی مرکز نیز دال بر صحت مصاحبه جناب والی شهر جداگانه در ستون دیگری چاپ شده بود.

... خورشید در پشت کوههای مغرب فرو میرفت و تیره روشنائی خود را از روی بامهای شهر جمع و جور میکرد.

مش مصیب و حمداله و سید مرتضی عمه که تازه دست از کار فعلگی کشیده بودند زیر دیوار نیمه مرطوبی اطراف آتش نیم‌مرده و در حال احتضاری حلقه زده بودند و از کتری دودزده و دسته شکسته کنار آتش چای میخوردند و نان خالی سق میزدند.

حمداله لقمه‌اش را بسختی فرو داد و يك قورت آب داغ رنگ کرده از داخل فنجان لب‌پریده‌اش پشت لقمه خالی کرد و گفت... برو بچه‌ها! چند روز است که نان‌های شهر ما خوشمزه شده! مزه دیگری میدهد؟! از سابق خیلی بهتر شده.

سید مرتضی عرقچینش را روی سرش جا بجا کرد و گفت خداوند به حضرت والی عمر بدهد میگویند برای ما مردم فقیر بیچاره آرد مخصوصی از خارجه وارد کرده است که مزه گوشت میدهد و برای اینکه نان خالی ما قاتق داشته باشد با کمک اعضاء انجمن شهر این خدمت را برای ما کرده است.

مشدی مصیب آفتابه را برداشت و ضمن اینکه پشت دیوار نیمه مرطوب پنهان میشد گفت... شنیدم حضرت والی میخواهد برای بچه‌های ما یتیم‌خانه بسازد خدا خیرش بدهد مرد نازنین مسلمانی است... يكدم از فکر ما غافل نیست... تا این والی خداشناس سایه‌اش بر سر ما است...

در این موقع از پشت دیوار صدای ناله مشدی مصیب بلند شد که با زاری میگفت:

— آه خدایا، دلم چه دردی گرفت...

و ساعتی بعد مشدی مصیب و حمداله و سید مرتضی هر سه بحال بی‌هوشی و ضعف کنار دیوارهای مرطوب لانه‌ای که اطاقشان بود افتاده بودند و دیگر صدائی از کسی بر نمی‌آمد...

خرس...!

آنروز فصل بهار بود و طبیعت از خواب گران زمستانی بیدار شده بود و زندگی را از سر گرفته بود.

آزادگان صحرا در بیابان لایتناهی خدا به جست و خیز مشغول بودند و غافل از بازی سرنوشت و فارغ از هر فکر و خیالی از هوای لذت بخش بهاری لذت میبردند.

در گوشه‌ای از بیابان دو خرس نر و ماده به حکم قانون طبیعت از مدت‌ها پیش زندگی مشترکی را شروع کرده بودند و از آنچه طبیعت در اختیارشان گذاشته بود برایگان استفاده میکردند.

آزادی مطلق، بیابان، مایحتاج روزانه، همه و همه چیز در اختیارشان بود.

نه غم گذشته داشتند و نه از آینده بیمناک و نگران بودند. از ریشه گیاهان و آب گوارای رودخانه‌ها و لاشه‌مردارها و گوشت مرغان صحرا و ماهی دریا و بالاخره آنچه قسمت و روزی‌شان بود ارتزاق میکردند تازد و دو شکارچی آن بیان فراخ را بر این دو موجود صحراگرد تنگ کردند و شوهرک را گرفتند و زنک گریخت. آن دو شکارچی خرس نر را بتهران آوردند و تحویل تبعیدگاه یعنی باغ وحش تهران دادند.

صحرای بدان بزرگی و بیابانی به آن فراخی مبدل به قفسی تنگ و تاریک شد.

آزاده‌ای که روزگاری پهنه صحرا میدان تاخت و تازش بود بزندان آهنین افتاد و بجای درختان سرسبز میله‌های آهنی و دیوارهای سیمانی سیاه‌چالی میدان فعالیتش را محصور کرد. خرسک در دامی که سرنوشت در راهش گذاشته بود افتاد و

ظاهراً تن بقضا داد ولی دیگر آن خرس با نشاط و شاداب نبود
زیرش سنگ اطرافش سنگ آسمان بالای سرش تاریک و
ظلمانی بود.

نه درختی که در سایه‌اش بلمدونه گیاهی که ریشه‌اش را
بخورد و نه شکاری که به چنگ آورد.

گذشته از اینها دوری از زادگاه و فراق زن و فرزند و دوستان
یکدل و یک جان آزارش می‌داد.

روزی او بدست عده‌ای ظاهراً انسان افتاده بود که از غذای او
هم نمیگذشتند و از آنچه در حواله غذایش نوشته شده بود قسمت
اعظمش را کش میرفتند.

او درمدتی که در زندان آهنین بود هرگز یک شکم سیر بخودندید
و سخن گرمی از کسی نشنید.

روزها که میشد مشتی وحشی را بالای سر خود میدید که
بحرکات ساده او میخندند و از رنج اسارت او لذت میبردند و
بجانبش سنگ و کلوخ و سفال پرت میکردند.

سنگ بسرش میخورد احساس درد و رنج میکرد زوزه میکشید،
دستش را بمحلی که سنگ خورده بود میبرد و برای اینکه این لذت
ادامه داشته باشد سنگ دیگری بسرش حواله میدادند و باز او
بدون اینکه بخواهد بی اختیار دستش را بمحل اصابت سنگ میبرد
و آنها باز میخندیدند و لذت بیشتری میبردند.

خرسك از درد بخود می پیچید ولی چاره‌ای نداشت.

از گرسنگی رنج میبرد و وقتی خوراکی بدست تماشاگران
زندانش میدید با اشتها دهان باز میکرد و بانگاه ملتمس و دردناکش
از آنها استمداد میکرد.

انسانها باو نان نشان میدادند خوراکی نشان میدادند و وقتی
خرس گرسنه بامید محبت دهان باز میکرد سنگ بدندانش میکوفتند.

زوزه‌ای میکشید از درد بخودش می پیچید و بزمین پنجول میکشید
و از قهقهه خنده تماشاگران عصبانی میشد و با خشم و عصبانیت
بدیوار زندان پنجه میزد و تلاش مذبحخانه میکرد تا بلکه دستش به
سنگ اندازان برسد.

ولی چون دستش بجائی از دیوار زندان بند نمیشد در فضا

معلق میشد و هیکل سنگینش مثل توپ بزمین مهخورد و باز آنها میخندیدند.

آخر آنها هم حق داشتند آنها یکی دو تومان بدربان باغ داده بودند که بیایند بخندند، لذت ببرند کیف کنند. نیامده بودند بحال خرس گریه کنند و راه نجات پیش پایش بگذارند.

شب که میشد «خرسک» کنج زندان تاریک و سرد و بیروحش گلوله میشد و بفکر فرو میرفت به آزادی از دست رفته اش فکر میکرد و رنج میبرد.

آن روزگاری را بخاطر میآورد که در دامن صحرا با جفتش زندگی خوشی داشت.

و از مواهب طبیعت لذت میبرد و آزادانه بهر کجا میخواست میرفت.

او شبها در حالیکه از گرسنگی بخودش میپیچید و از جراحات بدنش ناشی از اصابت سنگ و کلوخ انسانها رنج میبرد فکر میکرد که چه شد که باین دام افتادم؟

او که بکسی بد نکرده بود، او که آزارش بکسی نرسیده بود چرا چنین شد؟

وقتی بخاطر میآورد که هم اکنون هم جنسانش در دور دستها و در بیابانها و در آنجاها که پای بشر نرسیده آزادانه بهر کجا میخواهند میروند، رنج میبرد او وقتی در نظر مجسم میکرد که هم جنسانش حتی در قطب شمال و در میان توده های برف و یخ از آزادی برخوردارند و بمیل خود بهر کجا که میخواهند میروند و میخورند، بار سنگین غم را بردلش احساس میکرد و مغموم و افسرده سرش را به دیوار زندان تکیه میداد.

... بالاخره از بس فکر کرد و از بس از زندان بان شلاق خورد و از بس خوردن چوب و کلوخ و سنگ و سفال را تحمل کرد طاقتش طاق شد.

با خودش فکر کرد بالاتر از سیاهی که رنگی نیست بالاتر از مرگ که مجازاتی نیست اینکه او نامش را زندگی گذاشته زندگی

نیست. بندگی است.

مرگ یکبار، شیون یکبار، باید از این زندان گریخت و پاران آزاده پیوست باید از این سیاه‌چال پرستان گریخت و بدیار دوستان رفت.

همان دیاری که سرزمین صفا و محبت است، سرزمینی که کسی را با کسی کاری نباشد.

... از آنشب دیگر خرسک بفکر آزادی افتاد بفکر زندگی بهتری افتاد بفکر درهم شکستن این زندان سهمناک و تاریک افتاد بفکر افتاد که برای بدست آوردن آزادی از هیچ چیز نترسد و از هیچکس باکی نداشته باشد از هیچ مانعی نهراسد.

بالاخره دست تقدیر یا تصادف چنین فرصتی در اختیار او گذاشت و یک روز بعد از ظهر از غفلت زندان بان بی‌رحم و خشن‌اش استفاده کرد و خودش را بخارج زندان و دنیای آزاد رساند.

بجبران ایام اسارت و بیرحمی‌هایی که دیده بود بهیچکس رحم نکرد و هر چه در سر راهش قرار داشت از میان برداشت.

هوای آزاد دنیای خارج نیرو و توان بیشتری باو داد زندان را پشت سر گذاشت و از موانع گذشت.

جمعی از مردمی که در سر راهش بودند و بهنگام اسارتش شیر بودند موش شدند و هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند.

... او بهرکس رسید رحم نکرد و با کمک چنگال و دندان او را درهم درید و بدنبال آنهایی میگشت که روزها برسرش سنگ میزدند و بجانبش کلوخ پرت میکردند ولی آنها را نمیدید یا اگر میدید از زور خشم و نفرت و شوق آزادی تشخیص نمیداد.

مقصر و بی‌گناه را مورد حمله قرار میداد و خشک و تر درآتش خشمش میسوختند امروز در مقابل او زبون و بیچاره شده‌اند احساس لذت میکرد و میفرید و نعره میزد و مستانه آف بلب آورده بود.

... بسرعت برق و باد این خبر باطراف پیچید که خرس از زندان گریخته و اسیر و زبون دیروز، مبدل بازاده‌ای خشمناک و درنده شده.

ماموران رسیدند... محاصره‌اش کردند که بلکه بزنندانش بازگردانند.

ولی خرسک تصمیمش را گرفته بود یا مرگ یا آزادی چون تلاش ماموران برای دستگیری این موجود خشن و بی‌رحم بجائی نرسید باسلحله گرم متوسل شدند و با گلوله‌ای مغزش را متلاشی کردند و منادی ندا داد:

هر که افزون کشد قدم زگلیم

افکند خویشتن بورطه پیم

سنگ اندازان وضعیف آزاران که از بیم جان از تیررس خرس آزاده به سوراخها پناهنده شده بودند با شنیدن این مژده دوباره سینه‌ها را پیش دادند و در حالیکه لبخند تمسخر و استهزا پلب داشتند گرد جسد بیروح او جمع شدند و هر يك بفراخور حال داستانها از شجاعت خود برای دیگران تعریف می‌کردند و تاسف می‌خوردند که چرا بهنگام حمله خرس نبودند تا حقش را کف دستش بگذارند؟!

آنها در اطراف جسد خرس مرده رجزخوانی میکردند.



مسئل خواران

میرزا علی اکبرخان ازسری آدم‌هائی بود که موفقیت و خوشبختی را در زندگی از راه درستی و قناعت و مناعت جستجو میکرد و معتقد بود هرکسی هر کاری بکند جزایش را خواهد دید چه کار بد و چه کار خوب.

میرزا علی اکبرخان اصولاً يك آدم مذهبی بود و در خانواده متدین و دست بدهان و گنجشك روزی بدنیا آمده بود و روی تربیت گذشته زندگی اجتماعی‌اش هم بهمان صورت دوران کودکی اداره میشد یعنی گنجشك روزی بود و قانع و صبور و همیشه میگفت (از پر دویدن کفش پاره میشود) هرچه قسمت آدم باشد همان میشود و همان میرسد. قدنسبتاً بلندی داشت و صورت تکیده و استخوانی‌اش نموداری از زندگی مشقت‌بارش بود.

زندگی جمع و جوری داشت و حساب و کتابش درست بود و از حقوق ماهیانه‌ای که میگرفت چیزی برای خرج يك ماهه بزنش میداد، با مبلغی از آن خرده قرض‌هایش را که در طول ماه از دو سه دکان محل بالا آورده بود تصفیه میکرد و مبلغی جزئی هم همه ماهه پس‌انداز میکرد و هر ماه که پول پس‌انداز را کنار میگذاشت بزنش میگفت فرض میکنیم حقوق ما اینقدر است!

با اینکه کارمند مؤثر و کاربری در اداره بشمار میرفت و چندین بار بمأموریت‌های اداری رفته بود، وظیفه‌ای که بعهده‌اش گذاشته بودند انجام میداد و بهمان هزینه سفر و فوق‌العاده مأموریت قناعت میکرد و روی این اصل کمتر بمأموریتش میفرستادند و وقتی کمیسیونی برای اعزام مأمور یا بازرس بولایات تشکیل میشد اولین قلم قرمز روی اسم میرزا علی اکبر خان کشیده میشد و اعضاء کمیسیون

بالاتفاق معتقد بودند که میرزا علی اکبرخان آدمی بی‌عرضه و دست و پا چلفتی است و کاری که اداره از او انتظار دارد نمیتواند انجام بدهد و بجای او افراد زبر و زرنگ و کاربر و بدردیخور را به مأموریت میفرستادند.

میرزا علی اکبرخان دو بیست و شش سالگی داماد شده بود و در چهل سالگی صاحب پنج فرزند بود که سه تاشان مدرسه‌رو بودند و دو تاشان نه. بعد از سالها سرگردانی و خانه‌پوشی و درپدیری يك شب میرزا علی اکبرخان بفکر افتاد خانه‌ای بخرد.

دفتربه پس‌اندازش را آورد و دید در حدود شش هزار و خرده‌ای تومان در حساب پس‌اندازش پول دارد و اگر بتواند این پول را تا میزان ده هزار تومان بالا ببرد میتواند کاری بکند و سرپناهی برای زن و بچه‌اش درست کند.

با زنش مشورت کرد و دوتائی جوانب کار را بررسی کردند و باین نتیجه رسیدند که «عشرت» زن میرزا علی اکبرخان طلاهایش را در بانک گرو بگذارد. دوتا قالیچه ترکمنی‌شان را هم بفروشند و معادل دو ماه حقوق هم میرزا علی اکبرخان از اداره‌اش مساعده بگیرد و با قسط واریز کند تا ده هزار تومان راس‌وریس بشود.

از فردا صبح آن‌شب زن و شوهر بدنبال اجرای نقشه‌های تنظیمی‌شان افتادند و ظرف یک‌هفته شش هزار تومان میرزا علی اکبرخان شده ده هزار تومان.

وقتی پول آماده شد زن و شوهر راهی بنگاههای معاملات ملکی شدند و بعد از مراجعه به چند بنگاه معاملات و رفت‌وآمد و دیدن چند خانه دستگیرشان شد که با این پول نمی‌شود خانه ساخته شده خرید و اگر بتوانند با این پول زمین بخرند بصرفه مقرون‌تر است میرزا علی اکبرخان باتفاق یکی دو دلال فروشنده زمین باطراف شهر و زمین‌های بایر رفت ولی بعللی معامله‌اش نشد. يك زمین قیمتش گران بود و آنکه ارزان بود نزدیک گویر قم بود و تازه با پولی که داشت فقط می‌توانست زمین را بخرد برای ساختمانش چه‌کند؟ بقول عشرت‌خانم زنش در آن زمین چادر بزنند و گولی‌وار زیر سیاه چادر زندگی کنند؟

ازجائیکه خدا میخواست و پول میرزا علی اکبرخان هم پول

زحمت کشی و حلال بود يك شرکت معظم ساختمانی سر راه میرزا علی اکبرخان سبز شد باین عبارت که يك شب که میرزا علی اکبرخان روزنامه خریده بود و در صفحه نیازمندیها و خرید و فروش اشیاء و خانه بدنبال خرمرده میگشت که فعلش را بکشد اعلان کوتاهی دید باین مضمون:

«مژده بهموطنان خانه بدوش...»

... شرکت ساختمانی نوعدوستان مفتخر است که بقصد خدمت بهموطنان گرامی دامن همت بکمر زده و حاضر است درقبال مبلغ ناچیزی از پانصد تا پنج هزار و ده هزار تومان لوکس ترین خانهها را در بهترین نقطه شهر در اختیار هموطنان بگذارد پس از اتمام ساختمان و تحویل آن ترتیب پرداخت اقساط خانه با خریداران محترم داده خواهد شد - آدرس خیابان... کاشی... شماره تلفن...»

میرزا علی اکبر بعد از خواندن این بشارت چنان فریاد خوشحالی از جگر کشید که ماهی تا به در آشپزخانه از دست زنش که داشت شامی سرخ میکرد افتاد.

عشرت خانم سراسیمه خودش را به شوهرش رساند و قبل از اینکه دهانش را برای سؤال باز کند میرزا علی اکبرخان هیکل گوشتی و درشت عسرت را بغل زد و چندتا ماچ صدا دار از لب و لب و سر و صورت زنش گرفت و بشکنی زد و دور خودش چرخ می خورد و در حالیکه تمام عضلات صورتش از خنده پر بود خطاب بزنش گفت.

- دیدی گفتم خدا با ماست؟ دیدی درست شد عشی جون!

- چی درست شد علی؟

- خونه دیگه!

- من بمیرم؟

- تو بمیری

... بچهها که بعد از مدتی خنده و خوشحالی در سیمای پدر و مادرشان میدیدند و شبها شاهد بگومگو و نقشه کشی والدین برای خرید خانه بودند و برختخواب هم که میرفتند خواب خانه میدیدند با شنیدن فریاد خوشحالی بابا و افتادن ماهی تابه و مِلچ و مِولُوج ماچها هر کدام هرجا بودند خودشان را باطاق رساندند و تمام وجودشان گوش شده بود و سراپاشان چشم و میخواستند آنجائی

را که بابا انگشت روی روزنامه گذاشته هرچه زودتر بخوانند و بفهمند نه این خانه نجاست که یکمربه از آسمان روی دامان بابا افتاد!

میرزا علی اکبرخان چند بار اعلان را با صدای بلند خواند و علاوه بر اینکه شانی شرکت را دقیقاً به حافظه‌اش سپرد روی کساغذی یادداشت کرد و حتی اعلان را هم از روزنامه برید و مثل يك سند قیمتی بدون اینکه «نا» بکند که مبادا خراب بشود در کیف بغلی‌اش گذاشت و شروع کرد برای بچه‌ها از محاسن داشتن خانه شخصی صحبت کردن و فقط ناراحتی‌اش از این بود که ممکن است شرکت روی نقشه خودش خانه را بسازد و تحویل بدهد چون مرتب در بین صحبت‌هایش باین نکته اشاره میکرد که اگر شرکت کاری میکرد که خانه را مطابق نقشه خود من میساخت نور علی نور میشد و عشرت درحالیکه يك پایش توی آشپزخانه و سر ظرف شامی «کتلت» بود و يك پایش توی اطاق شوهرش را دلداری میداد... که حالا بیخودی فکر نکن شاید نقشه‌ای که شرکت داره از مال تو بهتر دربیاد و تازه خودت میتونی با رئیس شرکت صحبت کنی و بگی من اینجوری خونه میخوام! و این دلگرمی دادن‌های عشرت خانم میرزا علی اکبرخان را کمی تسکین میداد.

شام شب را با اشتها تر از هر شب خوردند و فردا صبح زود میرزا علی اکبرخان به حمام رفت و غسل کرد چون شب پیش را از خوشحالی خیلی از این‌دنده بآن دنده غلتیده بود و خسته شده بود! صبحانه‌ای خورد درحالیکه بادمش کرد و می‌شکست با نشانی که در دست داشت بطرف شرکت راه افتاد وقتی نزدیک شرکت رسید دید غلغله است، جمعیتی است که برای دادن پول و خرید خانه صف بسته‌اند و از سر و کول هم بالا میروند و بهم فشار می‌آورند و تقلا میکنند.

ساعت یازده نوبت به میرزا علی اکبرخان رسید وارد شرکت شد از يك راهرو به يك هال و از هال وارد اطاقی شد که چند نفر پشت میزهایی نشسته بودند و دفتر و دستک می‌نوشتند صدای تق تق ماشین‌های تحریر و بیابرو مستخدمین و بلند شدن صدای پشت سر هم زنگ اخبار چنان میرزا علی اکبرخان رامست کرده بود که تلوتلو

میخورد.

بهر تقدیر، وارد اطاق رئیس کل شرکت شد و با خوشروئی و تعارفات نرم آقای رئیس شرکت روپرو شد.

مختصر گفتگوی دوستانه‌ای بین میرزا علی‌اکبرخان و مدیر شرکت شد و آقای رئیس روی یک ورقه چاپی حواله‌ای بصندوق نوشت که پول میرزا علی‌اکبرخان را بگیرند. ضمناً قبول کرد با اینکه صلاح شرکت نیست و برای شرکت گران تمام میشود نظر میرزا علی‌اکبرخان را در مورد نقشه ساختمان خانه رعایت کند.

میرزا علی‌اکبرخان در میان ابراز تشکر و امتنان و دعا و ثنا دست بسته و پس‌پسکی از اطاق رئیس کل بیرون آمد و سراغ صندوق را گرفت و رفت پنج هزار تومان را داد و قبضی در مقابل باو دادند که زیر قبض چاپی تعهد شده بود یک خانه پنج اطاقی لوکس مجهز بآب و برق و تلفن و حمام و دستشویی و توالت در زمین‌های حسرت‌آباد ظرف شش ماه تحویل دارنده قبض بشود.

شش ماه شد یکسال، یکسال شد یکسال و نیم و دو سال و هر بار که میرزا علی‌اکبرخان برای تحویل گرفتن خانه‌اش به شرکت مراجعه میکرد میگفتند یک ماه دیگر مراجعه کند چون روکاری بنامانده و بار دیگر که میرفت میگفتند رنگ منزل مانده و دفعه دیگر جواب میدادند نصب شیشه درها و پنجره‌ها مانده و میرزا علی‌اکبرخان هم که بمنزل بر میگشت خانه ندیده و خانه تحویل نگرفته در باره مشخصات خانه خریده نشده و رنگ لعابی و پلاستیک و روغنی آن برای والده بچه‌ها صحبت میکرد و بیشتر از همه از حمام خانه خوشش آمده بود و همینکه نوبت به تعریف از حمام میرسید و به وان چینی دو نفره آن، چشمکی به عسرت خانم میزد و نیش عسرت خانم تا بناگوش باز میشد.

باری آخرین مرتبه‌ای که مراجعه کرد دید در شرکت بسته و جا تر است و بچه نیست سایر خریداران خانه‌های حسرت‌آباد خبر شدند این طرف بدو آنطرف بدو، بدادگستری برو جلو نمایندگان ملت را بگیر، نشانی باین نشانی که تا این تاریخ میرزا علی‌اکبرخان و هم‌پالکی‌های میرزا علی‌اکبرخان جای پای مسئولان شرکت را هم نتوانستند پیدا کنند.

چند صباحی گذشت شرکت ساختمانی دیگری اعلان داد ولی این بار میرزا علی اکبرخان گول نخورد و زیر بار نرفت چون چشمش ترسیده شده بود و تجربه پیدا کرده بود و در طول این مدت و بمرور پنج هزار تومان باقیمانده از ده هزار تومان را به هشت هزار تومان رسانده بود.

يك روز بفكر افتاد هرطور هست باید زمین بخرد و با کمک بانکهائی که وام خانه سازی میدهند خانه ای مطابق میل و سلیقه اش بسازد.

با کمک پدر زنی پانزده هزار تومان جور کرد و بعد از دیدن چند قطعه زمین در نقاط مختلف وقتی مطمئن شد که زمین مورد نظرش غصبی نیست و دارای سند مالکیت است و اداره ثبت زیر سند مالکیت زمین صحه گذاشته و فروشنندگان زمین که چند نفر شریک بودند همه سابقاً مصدر کارهای حساس و فوق العاده بوده اند و هر کدام چندبار وزیر و وکیل و مدیرکل بوده اند و آدمهای درستی هستند دویست متر زمین در کنار شهر به ده هزار تومان خرید و با پنج هزار تومان بقیه سه اطاق را تا زیر سقف رساند و با دوندگی و دیدن حسن و دیدن حسین مبلغی هم از یکی از بانکها با نزول صدی دوازده گرفت و خانه را ساخت و به میمنت و مبارکی بخانه نو اسباب کشی کرد.

يك شب که خوابیده بود رگبار تندی به سینه کوه زد و سیل وحشتناکی بطرف شهر سرازیر شد و یکی از جمله خانه هائی را که در مسیرش بود و با خودش برد خانه همین میرزا علی اکبرخان مادر مرده بود که فقط توانسته بودسه بچه از پنج بچه اش را باوالده بچه ها از دم آب بگیرد.

شیون و اوایلا بلند شد و مردم سیل زده دست بدامان اولیاء امور شدند نمایندگان دولت آمدند محل را بررسی کردند خانه هائی را که سیل برده بود صورت برداری و نقشه برداری کردند و معلوم شد که این زمین ها سابقاً مسیل بوده و قرن ها آب سیل از این محل عبور میکرد و اصولاً خانه سازی در چنین نقطه ای از اول کار غلطی بوده است. (در رهگذر سیل کسی خانه نسازد)

مقامات مسئول طی چند مصاحبه تلویزیونی و رادیوئی و

مطبوعاتی به سیل‌زدگان وعده دادند که بزودی مسئله خواران به مجازات خواهند رسید و حق سیل‌زدگان داده خواهد شد.

کمیسیونی مرکب از رجال و شخصیت‌های استخواندار تشکیل شد و اکیپ‌هایی برای رسیدگی و نقشه‌برداری مجدد و رسیدگی کامل به محل اعزام گردید که با سیخ و سه‌پایه و دوربین حدود منطقه سیل برده را تعیین کنند هنوز رطوبت سیل روی زمین خشک نشده بود و میرزا علی‌اکبرخان و زن و سه بچه‌اش لخت‌وپتی مثل بقیه سیل‌زده‌ها روی خرابه‌های خانه سیل‌برده‌شان در میان تیروتخته و آوار میلولیدند و از زیر خاک خرت و پرت نداشته زندگی‌شان را بیرون میکشیدند که چند مأمور آمدند و میرزا علی‌اکبرخان و بچه‌هایش را بانفاق سایر خانه‌خراب‌شده‌ها با خودشان بردند و ر بین راه هرچه میرزا علی‌اکبرخان و دیگران میپرسیدند ما را کجا میبرید؟ میگفتند به کمیسیون تحقیق.

— چرا؟

— میخواهند حق‌تان را بدهند!؟

مدت یک‌هفته سؤال و تحقیق از میرزا علی‌اکبرخان و سایر هم‌دندان‌های او ادامه پیدا کرد و بعد از یک‌هفته نتیجه رأی کمیسیون تحقیق باین شرح در روزنامه‌ها چاپ شد.

«... کمیسیون تحقیق مأمور رسیدگی بکار مسئله خواران بکار خود پایان داد و در نتیجه علی‌اکبر معروف به میرزا علی‌اکبر فرزند عباس دارنده شناسنامه شماره... و بیست و هفت نفر دیگر بنام‌های علی و تقی و حسن و... بجرم غصب مسئله‌های اطراف شهر و ساختن خانه بدون اجازه در این نقاط هر یک به سه سال زندان و پرداخت پنج هزار و پانصد تومان جریمه محکوم شدند. زیرا اگر این عده در مسئله خانه نمی‌ساختند و راه را بر سیل نمی‌بستند شهر به محاصره سیل در نمی‌آمد و از این راه خسارت جانی و مالی به اهالی محترم شهر وارد نمیشد.

... راستی یادم رفت بگویم که وقتی میرزا علی‌اکبرخان و هم‌دندان‌های او آن دفعه علیه شرکت خانه‌سازی نوه دوستان به عدلیه شکایت کردند طبق مقررات نفری شصت و سه تومان و پنج قران هم تمبر پای عریضه‌شان چسبانند و باطل کردند!

سوء تفاهم

داشتم بمنزل دوستم محسن میرفتم که هم محسن را که مدتی بودند دیده بودم به بینم و هم تبریک عروسی اش را بگویم، چون ده دوازده روز قبل محسن عروسی کرده بود و من نتوانسته بودم به مجلس جشن عروسی اش بروم، بین راه «احسان» دوست مشترکمان را دیدم. احساس کردم خیلی آشفته و ناراحت است بعد از خوش و بش و احوال پرسسی سئوال کردم کجا میروی؟ گفتم بمنزل محسن میروم، چون نه، در جشن عروسی اش شرکت کردم و نه بعد از عروسی توانستم بمنزلش بروم، حالا دارم میروم که فردا باعث گله و گله-گذاری خودش و خانمش نشود.

لحظه ای خیره خیره در چشمهای من نگاه کرد و با بیانی توأم با تاسف گفت.

- بری چی بگی؟ اونها که بهم زدن!
 - با تعجب پرسیدم... کی ها بهم زدن؟
 - محسن و زنت!
 - باین زودی؟ چرا؟ اینها که هنوز مرکب قباله ازدواجشون خشک نشده بود.
 - من بهم زدم!
 - چی میگی احسان... تو؟
 - آره من!
 - آخه چرا؟ بتوجه ارتباطی داشت؟
- احسان مثل اینکه سئوال مرا نشنیده باشد قیافه متفکری بخودش گرفت و چند چین روی پیشانی و گره درشتی بین دو ابرویش انداخت و بدون اینکه مخاطبش مشخص باشد به نقطه ای از

پیاده‌رو شلوغ خیابان خیره شد و با خودش گفت.
 - ما اگر نخواهیم این معلمین «علم‌الاجتماع» ما را هدایت بکنند
 چه کسی را باید به بینیم؟ یکی برایمان آئین دوست‌یابی مینویسد که
 با خواندن و اجرا کردن دستورالعمل‌هایش نه تنها دوست تازه‌ای
 پیدا نمیکنیم بلکه همان‌هایی را هم که داریم از دست می‌دهیم، دیگری
 آئین زن‌داری و شوهرداری برایمان مینویسد که راه رفتن آباء و
 اجدادی‌مان را هم فراموش می‌کنیم آن دیگری راه و روش تعلیم و
 تربیت کودک را به ما می‌آموزد که بچه‌ها مان مثل زاغ نه طرز راه رفتن
 ننگ را یاد میگیرند و نه راه رفتن آباء و اجدادی‌شان را به یاد می‌آورند
 آن یکی... میان حرفش دویدم و گفتم، احسان تو داشتی با من حرف
 میزدی، پرسیدم بهم زدن و جدا شدن محسن با زنش چه ارتباطی با
 تو داشت؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: جریانش مفصله، اینجا کنار پیاده‌رو
 هم همیشه برات تعریف کنم، بریم جائی بنشینیم تا برات تعریف کنم.
 خوشبختانه دویست متر پائین‌تر یک پارک عمومی بود بطرف
 پارک راه افتادیم و روی یکی از نیمکت‌های چوبی پارک که تا
 اندازه‌ای سالم‌تر از سایر نیمکت‌ها بود و نیمه‌جانی از دست نیمکت-
 شکن‌های حرفه‌ای پارک در برده بود نشستیم و من با التهاب چشم
 بدهان بسته و لبهای خاموش احسان دوختم، احسان سیگاری روشن
 کرد و دودش را فرو داد و گفت:

... چندی پیش، کتابی بدستم رسید تحت عنوان (چگونه
 میتوانید بامزه بشوید) که در این کتاب نویسنده طرق مختلفی را
 برای خوشمزه شدن آدم‌های بیمزه‌ای مثل من نشان داده بود و
 متذکر شده بود با بکار بستن این دستورها میتوانید در میان دوستان
 و آشنایان خود آدم بامزه و شوخ و مجلس‌آزائی جلوه کنید، مثلاً
 وقتی خداوند بلوستان بچه‌ای عنایت میکند ضمن کارت تبریکی که
 برایش میفرستید پشت کارت بنویسید (قدم کره‌خر مبارک‌باد) یا
 وقتی همسرش بمسافرت میرود و مدتی از او دور میشود باو تلفن
 کنید و بگوئید (بهشت موعود همان خانه بی‌سرخر است که فعلاً خدا
 نصیب تو کرده) یا وقتی دوست مجردتان داماد میشود برایش کارت
 تبریکی بفرستید و بنویسید (مصیبت وارده را تسلیت میگویم) و از

این قبیل شوخی‌ها و بامزه‌گی‌ها که خیلی در نظر دوستان خشک و قالبی و مبادی آداب جلوه نکنید، راستش وقتی من کتاب و دستوره‌های کتاب و راهنمایی‌های نویسنده را خواندم از خردم بدم آمد و پی‌بردم که تا قبل از خواندن کتاب چه آدم بیمزه و خشکی بودم که همه حرف‌هایم فاقد ملاحظت و نمک بوده و در دل به خوشبختی و خوشمزگی نویسنده کتاب و آدم‌هایی مثل او غبطه خوردم و حسودیم شد و گوش خواباندم تا بموقع دستوره‌های کتاب را بکار ببندم. ده دوازده روز پیش کارت دعوت عروسی محسن بدستم رسید و من موقع رفتن به مجلس جشن، سر راهم یک سبد گل قشنگ به صدوبنجاه تومان خریدم و وقتی خواستم کارت ویزیتم را کنار سبد گل بگذارم بیاد دستوره‌های نویسنده کتاب (آدم بامزه‌کن) افتادم و با خودم گفتم این تنها فرصتی است که میتوانم با یک تیر دو نشان بزنم. هم جشن عروسی محسن را تبریک میگویم و هم به همسر و شریک عمر آینده‌اش میفهمانم که شوهرش دارای چه دوستان شوخ و بامزه و مجلس‌آراییست. خودنویسم را بیرون آوردم و بعد از مدتی فکر کردن و زور زدن پشت کارت ویزیتم نوشتم: محسن عزیز، جشن فرخنده ازدواجت را بتو و همسرت تبریک میگویم و امیدوارم «شیرین» همسر همیشگی و جاودانی تو باشد و او را مثل عفت و عصمت و شهلا و شهین و مهین سر به نیست نکنی!

... آب گلویم را به‌سختی فرو دادم و از احسان پرسیدم چرا چنین جمله‌ای نوشتی؟

– برای اینکه آدم بامزه‌ای باشم. بقیه‌شو گوش کن.

– گوش میکنم بگو.

... هیچی کارت را به همان صاحب مغازه گلروشی دادم که لای گلها و جانی که کاملا به‌چشم بخورد بگذارد و او هم همین کار را کرد و سبد گل را بمن داد و پولش را گرفت و منم با سبد گل روانه منزل محسن شدم.

دیدم دوستان محسن و بستگان عروس و داماد برای این زوج خوشبخت سنگ تمام گذاشته‌اند و مجلسی آراسته و پیراسته ترتیب داده‌اند که آدم با دیدن آن مجلس بی‌اختیار هوس زن گرفتن میکرد.

– گفتم حاشیه نرو احسان. اصل قضیه رو بگو!

... من سبد گل را کنار انبوه سبدهای گل سایر مدعوین گذاشتم و پس از گفتن تبریک به عروس و داماد و بستگان دوطرف، ساعتی نشستیم و با شربت و میوه گلوئی تازه کردم و بیرون آمدم، یک هفته گذشت و من محسن را ندیدم به خیالم برای گذراندن ماه عسل به مسافرت رفته، روی این فکر دیگر نه بمنزلش تلفن کردم و نه با داره‌اش. نمیدانم چند روز از آنشب گذشته بود که یک روز مستخدم اداره وارد اطاق شد و گفت یک نفر از اداره فلان شعبه فلان آمده با شما کار دارد.

لرزش خفیفی در ستون فقراتم دوید، به چه حسابی از آنجا؟
- به مستخدم گفتم اشتباه نمیکنی؟

- نخیر!

- با من چکار دارد؟

- نمیدانم.

- منکه کاری نکردم.

- والله من بی تقصیرم آقا، انشاءالله خیر است.

- آخر، کار آنجاها نمیتواند خیر باشد.

- چه میدانم والله... حالا خودش می‌آید جریان را خدمت‌تان عرض میکنند.

- بگو بیاد تو به بینم.

... لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد، یک مامور کیف بدست که ورقه کاغذی هم در دست دیگرش بود در کریاس در ظاهر شد. بی‌اختیار پشت میز نیم‌خیز شدم و پرسیدم با بنده فرمایشی داشتید؟ پرسید:

- جناب‌عالی، احسان‌خان هستید؟

- بله خودم هستم.

... مامور ورقه را بطرف من دراز کرد و گرفتم و خواندم، دیدم مرا بعنوان «مطلع» و شاهد به آن شعبه احضار کرده‌اند، کمی خیالم راحت شد ولی «مطلع» در چه زمینه‌ای؟ از مامور پرسیدم، جواب داد من مامور ابلاغم نه توضیح، و اضافه کرد حالا خودتان تشریف‌میرید یا با هم می‌رویم.

دیدم سئوالش تحکم‌آمیز است، یعنی اگر نمی‌آئی ببرمت.

دکمه‌های کتم را بستم و از پشت میزم بلند شدم و گفتم، نخیر با اتفاق می‌رویم چون من آنجا را بلد نیستم.

تا کسی پیدا کردیم و رفتیم و با راهنمایی مامور وارد همان شعبه شدم و در همان لحظه ورود چشمم به محسن و همسر تازه عروسیش افتاد که روی صندلی مقابل آقای رئیس شعبه نشسته بودند و عده‌ای هم که چندتاشان را شناختم و از بستگان عروس و داماد بودند دور اطاق نشسته و ایستاده بودند.

همینکه وارد اطاق شدم سرها همه بطرف من برگشت و نگاهم در نگاه غضب‌آلود و پرخشم و نفرت محسن گره خورد. چنان دست و پایم را کم کرده بودم که تکلیفم را نمیدانستم، اصلاً یادم رفت به آقای رئیس سلام کنم، طوری هیبت مجلس مرا گرفته بود که اگر پشتم را بدیوار تکیه نمیدادم حتماً بزمین می‌افتادم در يك لحظه صد نوع فکر مختلف و درهم و برهم بمغز هجوم آورد. یعنی چه؟ سر چی بهم زدند؟ حتماً خدای نخواسته عروس دختر نبوده یا زبانم لال محسن نقص داشته! سر پول و مهریه بهم زدند یا مادرزنش دو بهم زنی کرده... وووو... تا بالاخره صدای آرام ولی پرطنین و شمرده آقای رئیس رشته افکارم را پاره کرد.

– احسان‌خان شما هستید؟

– بله آقای رئیس.

– شما آقای محسن‌خان را میشناسید.

– بله قربان چطور میشود شناسمش با هم بزرگ شدیم.

– با سوابق‌شان آشنائی دارید؟

– کاملاً... مگه چی شده آقای رئیس؟

– (آقای رئیس جواب سئوال مرا نداد و پرسید) شما بادوستان

محسن‌خان هم آشنائی و دوستی و رابطه داشتید و دارید؟

– با بعضی‌هاشان بله آقای رئیس.

... دیدم لبخند رضایتی روی لب‌های شیرین‌خانم همسر تازه

عروس محسن نقش بست و خانم چاقی که نمیدانم عمه شیرین بود یا خاله‌اش از میان افرادی که دور اطاق و پشت سر شیرین و محسن

نشسته بودند میان حرفم دوید و خطاب به آقای رئیس گفت:

– عرض نکردم آقای رئیس!

- آقای رئیس بدون توجه به حرف همان خانم چاق بمن گفت:
- هنوز هم دارید؟
 - چی را دارم آقای رئیس؟
 - دوستی و رابطه.
 - بله آقای رئیس، بعضی شبها هم با هم هستیم (و رو به محسن کردم و گفتم) مگه نه محسن خان؟
 - آقای رئیس چیزهائی روی کاغذ یادداشت کرد و بعد پرسید:
 - حالا کجا هستند؟
 - کیها کجا هستند آقای رئیس؟
 - همین دوستان مشترك شما و محسن خان.
 - اگر در حمام نباشند توی لبهاسپهانشان! من چه میدانم الان کجا هستند یا سر کارشان اند یا در منزلشان.
 - تازگیها هم آنها را دیده اید.
 - از وقتی محسن خان داماد شده خیلی کم، در حقیقت با داماد شدن محسن و رفتن او از جرگه ما دوره های ما هم بهم خورد اصلا این سنوالها را چرا از من میکنید؟
 - بعد میفهمی... خب الان عفت کجاست؟
 - کی فرمودین کجاست آقای رئیس؟
 - گفتم عفت!
 - من چه میدانم آقای رئیس، عفت کیه؟
 - تو عفت و نمی شناسی؟
 - نه... از کجا میشناسم؟
 - عصمت و شهلا و شهین و مهین چی! حتما آنها را هم نمی شناسی؟!
 - چکاره اند؟ هنرپیشه اند؟
 - بسیار خوب فعلا بیرون تشریف داشته باشید تا صداتون کنم.
 - ... اگر بخوام جزء جزء مراحل استنطاق و بازجویی و بگو مگوهایم را با آقای رئیس تعریف کنم يك كتاب حسين كردشبهستری میشود.
 - ... نفسم را بزحمت بالا آوردم و گفتم احسان جان تو که جان مرا بلب رساندی از جزئیات بگذر، لپ کلام را بگو. احسان سیگار

دیگری آتش زد و ادامه داد.

- ماحصل کلام پس از يك هفته دوندگی و بکش و واکش من به قید انزام خلاص شدم ولی طفلك محسن هنوز گیر است و عروسی که بهم خورد هیچی محسن چندتا مدعی خصوصی هم که از بستگان شهلا و شهبین هستند پیدا کرده و قضیه بیخ پیدا کرده و میگویند محسن باید از هر جا هست شهلا و شهبین را پیدا کند و تحویل بدهد تا آزادش کنند.

- گفتم منکه از حرفهای تو احسان جان چیزی نفهمیدم، شهلا و شهبین کی اند؟ چه ارتباطی با محسن داشتند و دارند.

- هیچی!

- چطور هیچی؟

منکه برات اول گفتم، شبی که من به عروسی محسن دعوت داشتم برای اینکه آدم بامزه ای باشم نمک پاشی کردم و طبن دستور نویسنده کتاب (آدم بامزه کن) پشت کارتم به شوخی خطاب به محسن نوشتم که امیدوارم شیرین را مثل عفت و عصمت و شهلا و شهبین سر به- نیست نکنی... شد؟

- آره شد.

این کارت من همان شب اول عروسی بدست یکی از بستگان عروس می افتد و دست بدست میگردد و عروس می فهمد و مادر و پدر عروس باخبر میشوند و همان شبانه گار به کتک کاری و دعوا میکشد و بجای رفتن به حجله، همگی به کلانتری سرگذر میروند و عروس خانم هم دوپایش را در يك کفش میکند که تا زود است و بدست محسن سر به نیست نشده و بسر نوشت عفت و عصمت و شهلا و شهبین دچار نشده از او جدا بشود. از بخت بد من بامزه، یا بدبیاری خود محسن در کلانتری هم پرونده چند زن و دختر فراری و گمشده موجود و در جریان تعقیب بوده که تصادفا نام دو تن از صاحبان پرونده اسمشان شهلا و شهبین بوده که دو شب قبل از عروسی محسن از خانه هایشان فرار کرده بودند و چون وقتی سرنخی بدست ماموران بیاید آنرا میگیرند و تعقیب میکنند نابالکه مجرم حقیقی پیدا بشود با شکایت بستگان همسر تازه عروس محسن خان و دیدن

کارت ویزیت من و اسامی شهلا و شهین، با توجه به گمشدگان پرونده‌های موجود در کلانتری آنشب محسن‌خان را به اتهام مخفی کردن یا سر به نیست کردن آن‌ها نگهباندارند و فردا که بستگان شهلا و شهین برای گرفتن خبر از گمشدگان مراجعه میکنند ماموران میگویند ما چنین شخصی (یعنی محسن) را پیدا کرده‌ایم به بینید این بنده خدا همان است یا نه؟

کسان دو دختر گمشده یعنی شهلا و شهین هم با دیدن محسن میگویند باید همین باشد!

چون جوان که هست، ریش که دارد، موهای سرش هم نه بلند است، دیگر چه مدرکی از این زنده‌تر و مستندتر! آدم دزد زده هم به خودش مشکوک است تا چه رسد بدزدی که مامور پیدا کرده باشد جان کلام کارت ویزیت بنده را ضمیمه شکایت شیرین‌خانم و شکایت شیرین‌خانم را ضمیمه پرونده گمشدگان و فراریان میکنند و پرونده را زیر بغل محسن میدهند و برای رسیدگی بمقامات بالاتر میفرستند. در حالیکه چشم‌هایم گرد شده بود و داشت از حدقه بیرون می‌آمد به احسان گفتم:

– خب، یخواستی در آنجا به آقای رئیس بگوئی که عفت و عصمت و شهلا و مهلائی در کار نیست و این خوشمزگی را تو طبق دستور نویسنده کتاب آدم با مزه کن کرده‌ای.

... احسان سری جنباند و گفت.

– همه اینها را گفتم ولی قبول نکردند.

– چرا قبول نکردند؟

– برای اینکه آقای رئیس آدم جدی و قرصی بود و اصلاً شوخی

سرش نمیشد.



درستکاران

... فریادهای رئیس زیر سقف اطاق مجلل مقرر ریاست می پیچید و از لای در نیمه باز بداخل کریدور میدوید.

– پدرسوخته پیشرم... دزد! این دفعه پنجمه که بمن گزارش میدن! نورو میخام باهات حرف میزنم، گذشت میکنم تمک میکنم، اما تو ازرو نمیری آبروی اداره رو بردی آبروی همکاراتو بردی. چیزی دیگه برای ما باقی نگذاشتی! من نمیدونم از دست تو چه بنم؟ کجا فرار کنم؟ بیرونت کنم از گرسنگی میمیری پرونده تو بدم عدلیه بدبخت میشی. دربارهات ارفاق می کنم آدم نمیشی آخه تا کی تاجند؟ ... صدای لرزان مرد مخاطب آقای رئیس باهستگی بگوش کسانیکه پشت در بانتظار نتیجه ایستاده بودند رسید:

– بخدا آقای رئیس خودش داد. من چیزی نگفتم. اینمرتبه رو به بخشین آقای رئیس دیگه نمیگیرم. خودتون طرف و صداکنین... تومنو بهش پس بدین. نفهمیدم. چشم...

اما ته دل مرد راضی نبود که پنجاه تومانش را پس بدهند سه روز بخاطر کار مقاطعه کار دویده بود روی این پنجاه تومان حسابها پیش خودش کرده بود و نقشهها برای این پنجاه تومان کشیده بود رشته افکارش را کشید بخانه اش رخت بچهها، کرایه خانه، خرید شب عید و...

صدای زنگ دار آقای رئیس تکانش داد.

– بالاخره چه بکنم؟

– اینمرتبه رو ببخشین آقای رئیس دیگه نمیکنم شما...

... در اطاق باز شد مردی موقر با عینک دودی و لباس مرتب

که کیفی بدست داشت وارد اطاق شد.

آقای رئیس بادیدن مرد عینکی بی اختیار دلش فرو ریخت و پشت میزش نیم‌خیز شد، مثل اینکه حس ششم‌اش از واقعه ناگواری خبر می‌داد.

– فرمایشی بود آقای محترم؟

تازه‌وارد سر کیفش را باز کرد پاکت لاک و مهر شده‌ای بدست آقای رئیس داد.

آقای رئیس با عجله در حالیکه دستهایش معلوم نبود از کثرت خشم خرافکاری کارمند زیردستش می‌لرزید یا از دیدن پاکت لاک و مهر شده تازه‌وارد سر پاکت را بجای باز کردن پاره کرد.

سکوت سنگینی فضای اطاق را بلعید گوشه‌های آقای رئیس بسوت کشیدن افتاد موقتاً بر اعصابش مسلط شد از پشت میز کنار آمد با دست نزدیک‌ترین صندلی کنار میزش را نشان تازه‌وارد داد.

– بفرمائید جناب آقای بازرس! مشرف فرمودید خیلی بموقع آمدید. بجان عزیزتان خسته شدم از دست این دزدها. از دست این پارچه ورمالیده‌ها بفرمائید خواهش می‌کنم. همین‌الساعه داشتم این بابارو! همین موجودی که مثل علم یزید جلو من ایستاده و خودش رو بموش‌مردکی زده محاکمه می‌کردم. بشرف‌تون آقای بازرس نه اعتبار برای ما تو این شهر گذاشته نه حیثیت گذاشته دیگه از دست اینها خفه شدم.

بلافاصله دستش روی شستی زنگ اخبار رفت و با بلند شدن صدای زنگ پیشخدمت مخصوص بداخل اطاق دوید.

– بله قربان.

... آقای رئیس صحبتش را نیمه‌کاره گذاشت و با لطف و ملامتی که در آن لحظه با آن خشم و خروش قبلی از او بعید مینمود خطاب با آقای بازرس گفت.

– چه میل می‌فرمائید قربان؟ چای؟ شیرقهوه؟ شیر کاکائو؟

– مرسی... هیچی؟

لبخندی صورت گوشت‌آلود آقای رئیس را بالا پائین برد مثل اینکه بخواهد شکلک بسازد.

– هیچی که تعارفه جناب آقای بازرس!... یه فنجون قهوه رفع خستگی راهرو میکنه... کی تشریف آوردین؟

- یکساعت پیش.
- برو پسر دوتا قهوه با شیر بیار... فرمودین که يك ساعت پیش تشریف آوردین.
- همینطوره!
- مشرف فرمودین.

... مرتضی خان کارمند نادرست و خاطی و رشوه بگیر همچنان مضطرب و نگران مؤدب و بی حرکت ایستاده بود و دستهایش را روی هم صلیب کرده بود و روی دکمه های شلواریش گذاشته بود در دلش غوغائی بود و پیش رویش تاریکی. مثل گنجشکی که هیپنوتیزم چشم مار شده باشد چشم از چشم آقای رئیس برنمیداشت.

... آقای بازرس قوطی سیگار خوش فرمی از جیبش بیرون کشید و سرش را باز کرد و بدون اینکه به آقای رئیس تعارف کند سیگاری برداشت و میان لبهایش گذاشت و قوطی سیگار را در جیبش گذاشت و باطمینان و وقار و سنگینی بازرس مآبانه ای در جیبهایش به دنبال کبریت گشت.

آقای رئیس با عجله و دستپاچگی که انگار کیک در شلواریش داشت فندکش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و زد و شعله اش را زیر سیگار آقای بازرس نگهداشت.

آقای بازرس سیگارش را روشن کرد و دودش را بلعید و چشمهایش را کمی تنگ کرد و از پشت پرده دود نگاهش را در چشمهای وحشت زده و قیافه متوحش مرتضی خان دوخت سرش را چندبار تکان داد. مرتضی خان سرش را پائین انداخت. آقای بازرس دنباله نگاهش را از روی صورت مرتضی خان به چشمهای منتظر و ملتهب آقای رئیس منتقل کرد.

- که گفتین آقا چکاره باشند؟

آقای رئیس یکمرتبه عوض شد قدرتی پیدا کرد که تا آن لحظه در خودش سراغ نداشت بی اختیار فریاد کشید.

- هیچی آقا!... يك دزد، يك دزد، يك بیشرم، يك بی آبرو! بجان شما از دستش ذله شدم... بفرمائید! این پنجاه تومنی رو ملاحظه بفرمائید!

... آقای رئیس پنجاه تومانی نوئی را که تا آن موقع روی میزش

بلا تکلیف بود برداشت و بطرف آقای بازرس دراز کرد.
 آقای بازرس اسکناس پنجاه تومانی را گرفت و کمی به پشت و
 روی آن دقیق شد انکار تا آن روز پنجاه تومانی ندیده بود... وقتی
 نه در میان سکوت آقای رئیس پشت و روی پنبه بومسی را برانداز
 کرد گفت:

— نتیجه؟

— هیچی قربان! این پنجاه تومنی رو نیمساعت پیش از جیب آقا
 در آوردن. یعنی وقتی که مقاطعه کار مسئول احداث سیل بند شهر میاد
 سیتواسیون شو باین آقا میده که رسیدگی بکنه... آقا! همین آقای
 باشرف نه اینجا وایساده! میگه بسی مایه فطیره! ردکن پیاد تا
 (سیتواسیون) ردشه!؟

مقاطععه کار ما هم که... ملاحظه میفرمائید الان اینجا نیست آقای
 بازرس... ولی باشرف تون قسم. بد رستی و پاکدامنی خودتون و
 خودم قسم میشه پشت سرش نماز خونده از این حرف ناراحت میشه
 دیگه، شما باشین آقای بازرس ناراحت نمیشین؟
 — چرا نمیشم.

— یه پنجاه تومنی باقا میده ولی چکار میکنه؟ نمره شو ورمیداره
 و میده باین آقای باشرف! باین آقا که جلو روتون وایستاده و
 بلافاصله ببازرسی اداره اطلاع میده پنجاه تومنی رو از جیبش
 درمیارن.

... فریاد توام با التماس مرتضی خان زیر سقف اطاق بیچید.
 — بخدا نه آقای بازرس... دروغ میگن اشتباه شده یک پنجاه
 تومنی بمن داد اما من براش خورد کردم.
 بشرفم قسم آقای...

— آقای بازرس حرفهای مرتضی خان را نشنیده گرفت.

— خب حالا میخواین چه بکنین آقای رئیس؟

— هیچی با پرونده و صورتجلسه با تهم رشوه خواری چاره ای
 نداریم جز اینکه تحویل دادگاهش بدیم.

آقای بازرس خودنویش اش را از جیب بغلش بیرون آورد. دسته
 یادداشت را از روی میز آقای رئیس برداشت و دو سه خط بر رئیس
 دادگاه شهرستان نوشت.

آقای رئیس دادگاه شهرستان...

مرتضی خان طبق صورتجلسه تنظیمی مرتکب رشوه خواری شده در اسرع وقت نامبرده را توقیف و بکارش رسیدگی کنید. بازرس اعزامی از مرکز - بازرس پور.

لحظه‌ای بعد دو مأمور مرتضی خان را با مدارك لازم و یادداشت آقای بازرس پور به عدلیه بردند و آقای بازرس پور ماند و آقای رئیس.

- خب... خیلی مشرف فرمودین جناب آقای بازرس پور. باور کنید فرشته‌ای بودید که نازل شدید خیلی تشریف فرمائی جنابعالی بموقع بود... بفرمائید که الان کجا تشریف دارید؟
- هتل!

- کدوم هتل قربان!

- هتل مرغابی طلائی.

... خنده محبت آمیزی لبهای آقای رئیس را از هم باز کرد.

- بفرمائید که این خراب شده ما قابل جنابعالی رو نداشت؟

- نه متشکرم اونجا راحت ترم.

- اما ما ناراحتیم مگه چنین چیزی امکان داره آقای بازرس پور که شما این همه راه از مرکز تشریف بیارین و ما اینجا باشیم و بعد جنابعالی توی هتل زندگی کنین. اگه خانم بفهمه شما تشریف آوردین ز بین توی هتل زندگی میکنین (با خنده) پوست منو پر از گاه میکنه... مگه همچین چیزی میشه!

- اختیار دارین آقای بازرس پور مزاحمت کدومه؟ این برای ما

افتخاره... الساعه من ترتیبش رو میدم...

- آخه من نمیخام مزاحم خانم و بچه‌ها بشم...

... آقای رئیس انگشتش را روی شستی زنگ گذاشت

پیشخدمت مخصوصی که روی سابقه خدمت قضیه دستگیرش شده بود با عجله خودش را بداخل اطاق انداخت تعظیمی کرد و راست ایستاد.

- بدو به راننده من بگو اتومبیل و پیاره دم در اداره آقای

بازرس پور رو ببره خونه، بخانم هم بگو اول اطاق رو به قبله رو که دو تا تخت داره در اختیار جناب آقای بازرس پور بذارن و بعد میری هتل

ساعت نیم بعد از ظهر کلیه آقایان رؤسا در منزل آقای پاکسرشت يك جنسه کوتاه سرپائی تشکیل دادند. بعد از کمی مشاوره و تبادل نظر متفقاً باین نتیجه رسیدند که باید (طرف) را هر طور هست بی‌خبر از اوضاع نگهداشت و سرش را گرم کرد و نگذاشت فیلس یاد هندوستان کند و چند روز بعد هم دست بسرش کرد. چون در غیر این صورت کار بیخ پیدا میکرد و پتۀ خیلی از دوستان روی آب می‌افتاد. تصمیمات لازم گرفته شد و قرار شد اولین مهمانی فرداشب بافتخار ورود جناب آقای بازرس پور در باشگاه درستکاران ترتیب داده شود.

روز بعد کارت دعوتی باین مضمون بدست رجال و معاریف شخصیت‌های برجسته و بازرگانان و محترمین شهر رسید. بهنامیت ورود جناب آقای بازرس پور، بازرس اعزامی از مرکز ساعت هشت بعد از ظهر امروز جلسه معارنه‌ای در باشگاه خانوادگی درستکاران ترتیب داده شده است. حضور آن جناب و بانو در این مجلس ضروری است لباس رسمی.

امضاء - درست‌پیمان

ساعت هشت شب سالن باشگاه خانوادگی درستکاران سوزن-انداز نبود.

زنها با لباس مخصوص شب و دستکشهای سفید. مردها با لباس مشکی و رسمی درهم می‌لولیدند و گیلانهای مشروب قبل از غذا پیایی بلند می‌شد و بسلامتی آقای بازرس پور بالا میرفت و بانك نوشانوش و قهقهه خنده سالن را ازجا میکنند در هر گوشه مجلس که نگاه می‌کردی سه‌تائی و چهارتائی و پنج‌تائی درهم جمع بودند و درباه برزندگی اندام و شخصیت ذاتی و درستی و صداقتی که در چهره بازرس پور دیده میشد و خوش‌فرمی دوخت طرح لباس و وقار و سنگینی و شخصیت بازرس پور صحبت میکردند سر میز شام قبل از صرف غذا آقای شهردار پشت میز ایستاد و نطق کوتاهی باین شرح ایراد کرد.

- خانمها! آقایان!

امروز و امشب شهر ما بزرگترین و محبوب‌ترین شخصیتی را که امکان نداشت ما در خواب هم به بینیم بخود دید. این شخصیت برازنده و این انسان کامل جناب آقای بازرس پور هستند که این افتخار را بما داده‌اند که امشب پروانه‌وار دور شمع وجودش جمع شویم و از برکت قدمش يك شب فراموش نشدنی را صبح کنیم.

نطق کوتاه آقای شهردار در میان کف زدن شدید مدعوین پایان یافت و آقای شهردار جای خودش را به آقای درست‌پیمان میزبان اصلی آقای بازرس پور داد و او صورت هدایائی را که از طرف رؤسا و تجار و معاریف و شخصیت‌های محلی و بالاخره قاطبه اهالی شریف و نجیب شهر بحضور آقای بازرس پور تقدیم شده بود باین شرح خواند.

- چهارطاقه شال کشمیر زردوزی شده از طرف بازرگانان محترم شهر.

- دو تخته قالی ریزباف کار کرمان از طرف نماینده کارگران قالیباف.

- يك سری وسیله چایخوری تمام طلا از طرف صنف زرگر.

دو تخته قالیچه ابریشمی از طرف اصناف بازار.

- دو عدد گلدان نقره قلمکار اصفهان از طرف اطاق تجارت ووووو... بحضورشان تقدیم میشود امید است که مورد قبول نظر کمیائرشان واقع شود ضمناً فرداشب بمناسبت تشریف‌فرمائی آقای بازرس پور مجلس بالماسکه‌ای در هتل ستاره صبح برقرار است که کارت دعوت جداگانه بحضور آقایان و خانمها تقدیم خواهد شد. ... شام در میان شور و هیجان و صفا و صمیمیت صرف شد و آخر شب گفتگوهای دو نفره درگرفت.

- خب خانواده دوست فردا یارو نمیاد اداره ما؟

- نه بابا یه کاریش میکنیم، هر جور باشه سروته قضیه رو هم میاریم. نمیذاریم بیاد.

کمی آنطرف‌تر زیر نور آباژور قرمز رنگی آقای پاک‌شیر با خانم بلوند بلندبالائی مشغول صحبت بود.

- یادت باشه که تو فردا شب هرطور هست باید یارورو خوب

خرکنی‌ها!

- من درس‌مو حفظم.

- میخام همچین به‌پزیشی که بفکر بازرسی نیفته.

- خاطر جمع باشه، نمیذارم از پهلوم تکون بخوره.

... فردا شب و پس فردا شب و روزها و شب‌های بعد بمدت

پانزده روز بازرسی‌پور در شهرستان... خورد و خوابید و روسا و

رجال و معاریف و محترمین و تجار و شخصیت‌های محلی هم

پروانه‌وار دورش میچرخیدند و هر شب هدایائی که از طرف قاطبه

اهالی تقدیم میشد با اتومبیل و کامیون بمحل سکونت آقای بازرسی‌پور

یعنی خانه آقای درست‌پیمان میبردند روز شانزدهم مأموریت جناب

آقای بازرسی‌پور تمام شد و در میان شور و هلهله و بدرقه گرم

قاطبه اهالی و محترمین و رجال و شخصیت‌های محلی آقای بازرسی‌پور

با يك اتومبیل پر از هدایا برای بازرسی عازم شهر بعدی شد.

دو روز از رفتن آقای بازرسی‌پور نگذشته بود و عرق میزبانان

محترم خشک شده بود که تلگراف رمزی بدست جناب آقای رئیس

کل (اداره تعیین جای پای سارقین) رسید.

۳ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۲ - ۹۱ - ۴۶ - ۵۴ - ۸۷ -

۳۹ - ۱ - ۰ - ۵۲ تلگراف رمز بدست مسؤل مخصوص کشف رمز

داده شد و بااطلاع مقامات اداری رسید.

... جوانی است گندمگون بلندبالا خوش‌تیپ با عینک دودی

مدتی است با جعل امضاء مقامات صالحه خودش را بازرسی‌کشور و

اعزامی از مرکز معرفی و کلاهبرداری میکند مواظب باشید اگر بان

شهرستان آمد بلافاصله دستگیرش کنید و نتیجه را تلگرافی اطلاع

دهید...

امضاء: اداره بازرسی محرمانه

تلفن‌ها بکار افتاد. درست‌کاران بدست و پا و فعالیت افتادند

اولین جلسه رسمی در اطاق کار رئیس اداره تعیین جای پای سارقین

تشکیل شد.

رئیس ثبت (صحاری) بلاصاحب که در این مدت پانزده روز

بعد از آقای رئیس مالیه بیشتر از همه خسارت دیده بود باعصبانیت

خطاب بدرست‌پیمان گفت.

- این مرتیکه پونزده روز تو خونهای تو خورد و خوابید چطور تو نفهمیدی یارو بازرس قلابیه؟
 - همونطور که تو و بقیه نفهمیدین!
 - آخه تو خونهای تو بودا؟

- من موافقتش بودم که نذارم برای بازرسی اداره‌های شما بیاد دیگه مأمور تحقیق نبودم که ببینم قلابیه یا حسابی.
 ... آقای باصلاحیت چندبار سرش را روی گردنش بچپ و راست تکان داد و زیر لب (بچپچی) کرد و کف دست راستش را محکم به پشت دست چپش کوبید و گفت:
 - حیف حیف حیف. دلم برای اون پوستین کارکابلم میسوزه که ورداشت و رفت.

دوستکار- سر میز پوکر منزل پاکیزه دامن پنج هزار تومن دستی از من گرفت که اگر میدونستم تف کف دستش نمینداختم. مرتیکه پدرسوخته دزد کلاش!

پاک‌عنصر - من و بگو. نمیدونم جادو شده بودم، سحر شده بودم هیپنوتیزم شده بودم چه مرگم شده بود. شبی که خونه ما مهمونی بود آخر شب چشم هیزش باون دوتا تنک عاج کار هند افتاد. دیدم اگر بهش ندم ممکنه کار بیخ پیدا کنه باکمال پروئی و وقاحت بردا رئیس اداره جرایم اتفاقیه در حالیکه رگهای گردنش ورم کرده بود و خون بصورتش دویده بود فریاد کشید.

- اگه ماهی بشه بدریا بره، مرغ بشه هوا بره میگیرمش.
 دست و روشسته لبخند مسخره‌ای زد.

- نه پره آقای رئیس! مگه جاپاشو بگیری!
 پاکیزه اخلاق- حالا جواب مرکزو چی بدیم؟
 درست پیمان- بهترین راهش اینه که گند قضیه رو بالا نیاریم.
 شتر دیدی ندیدی!. یه تلگراف رمز بمرکز مخابره می‌کنیم که چنین شخصی تا بحال نیامده چنانچه آمد بلافاصله دستگیر و مراتب گزارش خواهد شد.

نظریه درست پیمان تصویب شد و فی‌المجلس تلگراف جوابیه تهیه و بمرکز مخابره شد.
 سه شب بعد که برویجه‌ها منزل رئیس ثبت صحاری بلاصاحب

دور میز پوکر جمع بودند تلفن زنگ زد. آقای رئیس ثبت صحاری
گوشی را برداشت.

- الو...
...

- سلام عرض میکنم قربان... بله... بله... نفهمیدم... عجب؟
...

- چه وقت؟

- فرمودین یه ساعت پیش.

...

- چشم اطاعت میکنم.

... رئیس ثبت صحاری گوشی را روی تلفن گذاشت و با
قدمهای لرزان و زنگ و روی باخته روی میل چرمی کنار اطاق
افتاد رفقا با نگرانی سرهایشان را بطرف صاحبخانه گرداندند و با
هم مثل دسته (کر) سؤال کردند.

- کی بود؟

- فرماندار.

- چی می گفت؟

- میگفت بازرسی اومده.

- چندتا؟

- هفت تا

- برای چی اومدن؟

- برای رسیدگی به شکایات مردم و بازرسی ادارات.

صدای دستجمعی شان زیر سقف اطاق پیچید. مثل اینکه سالها

با هم تمرین کرده بودند. - ه... ف... ت... تا؟! دم... وای!



مزایای قانونی

... جمال وقتی دیپلمش را گرفت که «از مزایای قانونی آن بهره‌مند شود» خیلی زود متوجه شد که از «مزایای قانونی» ورقه‌ای که بدستش داده‌اند آبی گرم نمیشود و کاری از پیش نمی‌رود. چون بهر دری زد و بهر کجا رفت و بهر کس مراجعه کرد يك جواب مشترك شنید... اگر لیسانس بودی استخدامت می‌کردیم...! جمال فهمید که باید ورقه دیپلمش را به لیسانس تبدیل کند تا «از مزایای قانونی آن» استفاده کند.

خودش را برای شرکت در کنکور دانشگاه آماده کرد و وقتی اسمش را در دفتر مخصوص نوشتند دید قبل از او بیست هزار نفر دیگر ثبت نام کرده‌اند، جمال تلاش خودش را کرد اما بی نتیجه... می‌بایست یکسال دیگر صبر کند تا در کنکور سال بعد شرکت کند، بلکه بفضل الهی قبول شود. در این یکسال جمال هم درس خواند و هم برای پیدا کردن کار باین در و آن در زد، کارخانه‌ها قبولش نمی‌کردند چون برگ خاتمه نظام و یا برگ معافی نداشت و هم کار فنی بلد نبود، ادارات دولتی استخدامش نمی‌کردند چون محل نداشتند، در بازار یخش نگرفت چون کار تجارتي بلد نبود. بفکر افتاد شغل آزاد انتخاب کند سرمایه نداشت یکسال دیگر هم گذشت و باز جمال باتفاق جمعی از دوستان پارسالی و عده‌ای تازه نفس راه دانشگاه را پیش گرفت و مقدمات کار را فراهم کرد و اسمش را در ردیف بیست و دو سه هزار نفر داوطلب ثبت کردند نتیجه بعد از کنکور همان بود که سال قبل گرفته بود.

باز اگر جمال پدر ثروتمند و زندگی مرفهی داشت رنج‌بیکاری را خیلی متحمل نمیشد. درد اینجا بود که پدرش مستخدم جزء یکی

از ادارات دولتی بود و با حقوق ناچیزش می‌بایست يك عائله شش نفری را بچرخاند و همینکه توانسته بود با تلاش مداوم و قناعت و صرفه‌جوئی پسر ارشدش را تا آخرین کلاس دبیرستان به مدرسه بفرستد خیلی همت کرده بود...

جمال هر روز صبح بامید پیدا کردن کار از خانه خارج میشد و آخر شب خسته و کوفته و دست خالی بخانه باز می‌گشت، طفلک از بس ستون نیازمندیها و استخدام روزنامه‌ها را خوانده بود کلمه به کلمه حفظ شده بود اما خودش هم نمیدانست چه طلسمی در کار است که نمیتوانست «از مزایای قانونی» دیپلمش استفاده کند، بدنبال آدرسی که در روزنامه‌ها پیدا میکرد میرفت و صاحب اعلان را میدید... و صاحب اعلان یا قبل از او کارمند مورد نیازش را استخدام کرده بود یا جمال واجدالشرايط نبود.

جمال دیگر خسته شده بود، از پدر و مادرش خجالت میکشید، کمتر بخانه میرفت... اگر هم میرفت دیروقت میرفت و صبح وقتی همه خواب بودند از خانه خارج میشد.

عصر روز دوازدهم دیماه ۱۳۳۶ که حسب‌المعمول جمال ستون نیازمندیهای روزنامه را میخواند و حسب‌المعمول گره از کارش باز نشد، روزنامه را بست و نگاهی باخبر صفحه اول روزنامه انداخت و تیترهای درشت اخبار را مرور کرد.

چین نیروهای خود را در مرز هند مستقر کرد... طوفان در کازابلانکا سیصد نفر را کشت... يك هیئت پانزده نفری از امریکا برای بررسی اوضاع خاورمیانه وارد تهران شدند... بهترین تخم مرغ تازه را از مغازه پرنده‌فروشی فرد خریداری بفرمائید... سیل در مشکین‌شهر پانزده خانه را ویران کرد... «طرح بانک جوانان تهیه شد» چشمهای جمال گرد شد... حتما خبری است، حتما دولت میخواهد بانکی تاسیس کند و جوانان بیکار را در این بانک استخدام کند... و گرنه بیخود که روزنامه مینویسد... بالاخره هر چه باشد دولت بفکر جوانان است... سال بدوازده ماه که نمیشود ما بیکار بگردیم... کار يك جوان و دو جوان که نیست... نگاه حریص و ذوق‌زده جمال روی خطوط خبر دوید:

«... بقرار اطلاع دبیرخانه شورای هدایت جوانان طرحی در

باره تاسیس بانک جدیدی بنام بانک جوانان تهیه نموده و در جلسه عمومی شورای هدایت جوانان طرح مزبور مطرح و قرار شد پس از تکمیل تا ماه آینده مقدمات کار از هر لحاظ فراهم گردد تا جوانان از مزایای قانونی آن بهره‌مند گردند.

جمال ذوقزده روزنامه را لوله کرد و در جیبش چپاند و خودش را بخانه رساند.

هوا گرم و میش بود که وارد خانه شد، پدرش لب حوض نشسته بود و وضو میگرفت و از آشپزخانه بوی پیاز داغ میآمد... جمال ذوقزده سلامی به پدرش کرد و خودش را با آشپزخانه رساند...

- سلام مادر... مزده بده...

- چی شده پسر... کار پیدا کردی؟

- چه کاری مادر!

- تورو خدا؟

- بچون مادر... دیکه کارها درست شد... بابا بگو غصه نخوره...

- نه پسر تو غصه نخور... بابات غصه نمیخوره... حالا بگو بینم کاری که پیدا کردی چیه؟

جمال روزنامه را از جیبش بیرون کشید و برای پیدا کردن خبری که خوانده بود، چشمپایش روی صفحه روزنامه به فعالیت افتادند... طفلکی از بس هول شده بود در صفحه آخر دنبال خبر بانک میگشت... وضع هوا در بیست و چهار ساعت گذشته... اینکه نیست... بازگشت وزیر امور خارجه از ژنو اینهم که نیست... مردی خودش را بدار زد... اه... اینهم که نیست پس چی شد...!

مادر جمال با قاشق پیازداغ‌های داخل دیگ را بهم زد و همانطور که یکدستش با قاشق داخل دیگ بود، گردنش را دراز کرد و نگاهش را روی صفحه روزنامه که دست پسرش بود انداخت اما جز سیاهی کاغذ چیزی نفهمید...

- بخون دیکه دلمو آب کردی...

- صبر کن به بینم شاید توی این صفحه باشه.

جمال روزنامه را پشت رو کرد و نگاهی به تیتراهای صفحه

اول انداخت...

- آها... ایناهاش... پیداش کردم.

جمال تندتند خبر را خواند و بعد برای مادرش تفسیر کرد.

- بهمین زودی دولت يك بانك تاسیس میکنه و همه مارو توی این بانك استخدام میکنه.

- همه جوونارو؟

- آره مادر!

... لبخندی روی لبهای مادر جاگرفت:

- بازهم بگو دولت بده پسرم... بانك خوبجائیه... خیلی

خوبه... الاز، دو ساله یداله خان (پسر اوسامیتی) رفته تسو بانك استخدام شده سر برج بهش حقوق میدن... روغن میدن... خواربار میدن... مادر یداله میگفت قراره بانك براشون خونه بسازه... آره مادر ولش نکن بانك خیلی خوبه... اگه کارت درست بشه من یه سفره حضرت عباس میندازم.

جمال روزنامه را تا کرد و يك پایش را از کریاس در آشپزخانه

بداخل راهرو گذاشت صدای ریختن آب سرد روی پیازداغهای داخل دیگ برای لحظه ای رشته افکارش را پاره کرد.

- شوم چی داریم مادر؟

اشکنه.

... جمال وارد اطاق شد و روزنامه را روی سر بخاری

گذاشت... پدرش به سجود رفته بود و بسا صدای بلند نماز میخواند... سبحان ربی الاعلی و بجمده...

جمال نگاهی از روی غرور به دو خواهر کوچکش که کنار اطاق

بازی میکردند انداخت... کتش را به میخ دیوار آویزان کرد و شانیه را از روی سربخاری برداشت جلو آینه ایستاد و موهایش را شانیه کرد... از قیافه خودش خوشش آمد... مدتها بود که در آینه نگاه نکرده بود، تا پاسی از شب گذشته جمال و مادرش بیدار بودند و راجع به مزایای قانونی بانك جوانان صحبت میکردند.

... فردا صبح جمال از خانه بیرون آمد و پرسان پرسان محل

دبیرخانه شورای هدایت جوانان را پیدا کرد، از یکی دو نفر راجع ببانك سنوال کرد، چیزی نمیدانستند... بالاخره جمال موفق شد از

رئیس دفتر دبیرخانه اطلاعاتی راجع بانك كسب كند... و وقتی از پله‌های عمارت دبیرخانه شورای هدایت جوانان پائین می‌آمد افکار دیگری جایگزین افکار دیشبش شده بود.

... که این جور... این بانك مارو استخدام نمیکنه... وام میده که بریم برای خودمون کار بکنیم... مزرعه و باغ احداث کنیم، زراعت کنیم... اینجور بهتر شد... خیلی هم بهتر شد... چیه آدم بسره استخدام و نوکربشه و بنشینه و قلم صدتایک‌غاز بزنه و آخر برج‌فوقش هزار و پونصد تومن بگیره... اینجور خیلی بهتر شد... حداقل صد هزار تومن که بمن وام میدن، نه هشتاد هزار تومن... با هشتاد هزار تومن خیلی کارها میشه کرد... اطراف کرج زمین میگیرم و زراعت میکنم، سبزی‌جات میکارم نهال میزنم... صیفی‌کاری میکنم... ته باغ جوجه‌کشی میکنم... خیلی اینجور بهتره... با کارمندی بانك، زمین تا آسمون فرق داره...

شب را اهل خانه جمال تا خیلی وقت بیدار بودند و مشورت میکردند که در کجای کرج زمین بگیرند، چه نهال‌هایی بزنند که زودتر میوه بدهد... و صدیقه خواهر هفت ساله جمال همانطور که دمر و روی کتابش افتاده بود و مشق‌هایش را مینوشت گاهی میان حرف برادر و مادرش میدوید که...

– داداش درخت آلبالو هم توش میکاریم مکه نه؟

يك سال جمال بانتظار تاسیس بانك و گرفتن وام روزشماری کرد تا روز هشتم آذرماه ۱۳۳۷ شمسی که جمال بعد از ظهر روزنامه را خرید.

در صفحه آخر روزنامه با حروف درشت نوشته شده بود:

«هیئت مدیره بانك جوانان تعیین شد سرمایه بانك ۱۰۰ میلیون ریال و هدف آن کمک به تحصیل و فعالیت تولیدی و کشاورزی و صنعتی نسل جوان میباشد. سهام صد ریالی وسیله بانك ملی بفروش میرسد... بطوریکه قبلا اطلاع دادیم کلیه کمکها و وام‌هایی را که برای جوانان تحصیل کرده وجود دارد در يك موسسه متمرکز کند و باین موسسه نام بانك جوانان بدهد. سرمایه بانك فعلا صد میلیون ریال تعیین شده است که بصورت سهام یکصد ریالی در باجه‌های بانك ملی بفروش خواهد رسید. از این محل به

جوانان وام پرداخت میشود.»

... جمال وقتی بخانه رسید خوشحال تر از همیشه بود و مزده پیروزی را برای اهل خانه بهمراه داشت.

روز سوم بهمن ماه ۱۳۳۷ جمال این خبر را در روزنامه خواند: «بانک جوانان از اول فروردین شروع بکار میکنند، فروش سهام در تهران فقط تا پایان هفته جاری ادامه دارد و از اول سال آینده پرداخت وام بجوانان آغاز میشود، کسانی میتوانند از مزایای قانونی بانک و گرفتن وام بهره مند گردند که حداقل پنجاه سهم صد ریالی خریداری کرده باشند.»

... جمله آخر خبر مثل پتک در مغز جمال نشست، انگار یک طشت آب سرد روی سرش ریختند... از هم و ازفت... پونصد تومن؟ از کجا بیارم...؟

این بار که جمال بخانه میرفت قدمهایش سست و لرزان بود... دلش بهانه میبرفت، میخواست گریه کند، حوصله حرف زدن نداشت، با اکراه به مدرسه سلام کرد و وارد اطاق شد.

خجالت میکشید در چشمهای پدرش نگاه کند... انگشتهایش را درهم فرو برد و بانام قدرت بهم فشار داد... در زیر استخوانهای سینه اش کسی فریاد میکشید... چرا نباید پونصد تومن داشته باشم که بتونم از مزایای قانونی استفاده کنم... چرا نباید پونصد تومن داشته باشم که صد هزار تومن وام بگیرم... چرا باید باغ منو کسی دیگه بگیره که پونصد تومن پول داره... چرا... چرا... چرا...؟

... مادر جمال با سینی استکان و نعلبکی شسته از سر حوض برگشت و وارد اطاق شد، فتیله سماور نفتی را بالا کشید...

- چته جمال جون؟

- هیچی.

- چرا... مثل اینکه اوقات تلخه!

- نه...

- کار بانکت چی شد؟

جمال چشمهایش را روی هم گذاشت...

- درست میشه فقط یه اشکال کوچیک داره.

- چه اشکالی مادر؟

- میکن هر کی پونصد تومن به بانك بده و سهم بخره بهش وام
میین... ما هم که نداریم بدیم.
- ... زن گره دستکهای چارقدش را در زیر کلو محکم کرد وزیر
لب با خودش چیزی گفت:
- حالا میخوای چیکار کنی پسرم...؟
- نمیدونم والله.
- به بین... من راهشو پیدا کردم میکم فردا بابات دویست
نومن از اداره مساعده بگیره...
بابا میان حرف زنش دویده...
– مساعده نمیدن!
جمال دست پاچه شد...
– آخه... بابا... یه هفته دیگه بیشتر بانك مهلت نمیده... تورو
خدا بابا یه کاریش بکن.
- مرد سری جنباند و مادر دنباله حرفش را گرفت:
- من میکم هر جور هست بگیره... این دویست تومن!... شد؟
– آره شد.
- دویست تومن هم گوشواره‌ها و انگوی منو میبری فردا
میداری تو بانك کارکشائی فهمیدی؟
– آره مادر.
- تا اینجا چقدر شد؟
– صد تومن دیگه میخواد...!
- صد تومن رو هم من از هر جا باشه تهیه میکنم. از آفاق خانم
میگیرم... نشد میرم به بینم خالات داره... از اون میگیرم بالاخره
یه کاریش میکنم.
- دو روز بعد جمال پونصد تومن را بباچه بانك داد و پنجاه برگ
سهم بانك جوانان را خرید تا «از مزایای قانونی آن» بهره‌مند شود.
سال گشت و نوروز گشت و روز ۲۳۰ تا ۱۳۳۸ جمال این خبر
را در روزنامه خواند:
- «بانك جوانان از نیمه دوم خرداد آغاز بکار میکنند.»
- «هیات مدیره بانك رئوس آئین‌نامه وام‌های بانك جوانان را
مورد بررسی قرار داد و قرار شد هفته آینده جلسه دیگری با حضور

اعضاء هیات مدیره بانک جوانان و معاونین آنها و افرادی که در امور بانکی و تنظیم آیین‌نامه‌های بانکی تخصص داشته باشند تشکیل شود و مطالبی که باید در آئین‌نامه مورد نظر قرار گیرد مطرح گردد. پیش‌بینی میشود که در نیمه دوم خردادماه بانک جوانان رسماً شروع بکار کند.»

... روز پنجم مردادماه ۱۳۴۰ جمال در روزنامه خواند: اعلان

حراج:

... اشک در چشمهای جمال حلقه زد.

و بالاخره روز ۱۷/۸/۱۳۴۳ جمال آخرین خبر را در مورد بانک جوانان و مزایای قانونی آن در روزنامه خواند:

«... به پیشنهاد سازمان رهبری جوانان بزودی هیاتی مامور بررسی پیرامون استرداد وام‌های صندوق جوانان خواهد شد. همچنین سازمان تعاون امور جوانان کشور از طرف این سازمان منحل اعلام خواهد شد.»

... و اگر این روزها جوانی را کاغذ بدست دیدید که از شما سراغ بانک جوانان را میگیرد، بدانید خود جمال است که حاضر است پانصد تومان سهام بانک خودش را به صد تومان بفروشد.



كورك

... خداوند سایه این اطباء و پزشکان را از سر ما کم نکنند اگر اینها نمی‌بودند بدون شك کار همه ما زار بود. شب عید امسال یکی از دوستان هفت هشت کیلو پسته خام از محصولات رفسنجان بعنوان سوغات برای من آورد.

پسته مفت و فراوان در دسترس آدم شکم شل و پسته نخورده‌ای مثل من حکایت کار گربه است و گوشت ماهیچه! چپ می‌گشتم يك مشت پسته بجیب می‌ریختم راست می‌گشتم يك مشت پسته مغز می‌کردم و می‌خوردم.

وقتی پسته‌ها باین نحو دلم را می‌زد مشتت مغز پسته با قند در هاون برنجی می‌کوبیدم و «قائوت» درست می‌کردم و می‌خوردم شنیده بودم پسته و کشمش کار قرص‌های (دکتر چادرشپچی) را میکند و برای آن‌جای آدم خیلی خوبست دو کیلو کشمش کاشم خریدم و هر وقت دلم را پسته خام و قائوت میزد با کشمش می‌خوردم. غرض مثل حلال گوشت‌ها دائم چانه‌ام می‌جنبید و در حال نشخوار بودم.

ده پانزده روزی که گذشت احساس کردم نقطه‌ای از مغز سرم زیر موهای جو گندمی‌ام بشدت می‌سوزد. با كلك انگشت محل سوزش و درد را زیر موهایم پیدا کردم، دیدم به‌اندازه يك فندق پوست سرم قلمبه شده و بالا آمده و بشدت درد میکند.

وحشت برم داشت که نکند آخر عمری به‌مرض کچلی هم دچار شوم گرچه بسط فرهنگ و توسعه بهداشت در مملکت ما نسل بی‌سوادها و امراض جلدی را از بین و بن کنده ولی‌خدا را چه دیدی؟!

از شاس ما هر کاری بکوئی ساخته است.
خیلی دست پاچه شدم سراخ یکی از همین دکترهای امراض
جلدی را گرفتم و به مطبش رفتم.

آقای دکتر که خدا خیرش بدهد با دل‌سوزی موهای سر مرا
پس‌وپیش کرد و معاینه دقیقی از محل آن کورک لعنتی مغز سرم به
عمل آورد، فیافه‌ش را درهم کشید و گفت چند روز است که این
کورک در سرت پیدا شده؟!!

منکه از قیافه عبوس و درهم رفته دکتر وحشت‌زده‌تر شده بودم
گفتم والله تاریخ پیدایش این کورک را نمی‌دانم ولی دیروز صبح آن
را در مغز سرم کشف کردم و امروز هم بسراخ شما آمدم دوباره
شروع کرد به معاینه کردن و کمی اینطرف و آنطرفش را با انگشت
فشار داد و وقتی خوب مرا زجرکش کرد گفت: در خانواده شما کچلی
سابقه داشته؟!!

گفتم: من تنها فرزند منحصر بفرد پدر و مادرم هستم و هیچوقت
هم ندیدم آنها سرشان کچل باشد.

گفت: سر پدرت هم کچل نبوده؟!!

گفتم: کمان نمی‌کنم چون عکس‌هائی که از آن مرحوم باقی
مانده نشان میدهد که نه تنها کچل نبوده بلکه موهای پرپشت و پر
رشدی هم داشته.

گفت: جدت چطور؟

قدری فکر کردم و گفتم والله، درست نمیدانم که جدم کچل
بوده یا نه، چون نه او را دیده‌ام و نه عکسی از او باقی مانده فقط
پدرم گاهی که میخواست از خوش‌یمنی و خوش‌قدمی من تعریف کند
میگفت شبی که تو بدنیا آمدی پدر من یعنی پدر پدرم و جد من مرد،
چیز دیگری بیاد ندارم.

دکتر قدری شقیقه‌هایش را مالید و کمی فکر کرد و بعد گفت
حقیقت امر این برآمدگی مغز سر شما کورک نیست و ریشه موروثی
دارد. یا پدر شما یا پدر پدر شما یا پدر پدر مادر پدر شما باین مرض
مبتلا بوده‌اند و این بقایای یک نوع (هرمون)ها و «از یتوب» هائی
است که امروز در نسل چهار پشت بعد رشد و نمو کرده!!!

و بعد آقای دکتر شروع کرد مشتی از همین سری لغت‌های دهن

پرکن و ثقیل‌الهضم را ردیف کردن که دو نمونه‌اش را ذکر کردم، (هرمون) ها (ازیتوپ) ها (ویروس) ها (آنتی‌پیوک) ها یا (انتوپیت) ها درست یاد نیست چه گفت یعنی از پس ثقیل و مشکل بود یاد نگرفتم.

بعد از آن که دکتر يك دور نسبیه لغت و فامیل و اصل‌نسب برای کورك معز سر من تراشید و شمرد (که من آنروز فهمیدم چه آدم فامیل‌داری هستم!) گفت این کورك علاج‌ناپذیر است مگر با برق انداختن و اگر در معالجه سرت اهمال بکنی ویروس‌ها و هرمون‌های موجود در سر شما بسرعت پیش می‌رود و ظرف يك هفته تمام سر شما را می‌گیرد و الغرض کچل مادرزاد خواهی شد!

حالا شما حساب کنید بعد از آن همه اظهار فضل آقای دانش و شمردن فامیل دزر و دراز کورك مغز سر من و بعد هم دادن مژده کچل شدن چه حالی بمن دست داده بود.

از تمام محاسن خدادادی که خدا بدیگران ارزانی داشته، از همه خوشبختی‌ها و وجاهت‌ها از همه شیرین‌زبانی‌ها و نمک‌پراکنی‌ها بمن مشتی مزه مرحمت کرده بود که تقریباً سایر عیوب مرا می‌پوشانید و زشتی‌ها و بدقبازگی‌های مرا زیبا جلوه میداد اینهم در معرض خطر پیش روی ویروس‌ها و ایزوتوپ‌ها و نمی‌دانم هموکلوبین‌ها و بقیه افراد فامیل جلیله این کورك لعنتی قرار گرفته و سرپیری می‌بایست این سر بی‌ریخت و کچل را به محل‌هائی ببرم که امروز با زلم راهم نمی‌دهند!! داشتیم دق می‌کردم.

گفتم دکترجان دستم بدامنیت يك کاری بکن نه آخر عمری جگر سر و همسر و دوست و آشنا خجالت‌زده نشوم، من آدمی نیستم که بتوانم سر کچل را روی تنهام حمل کنم.

این موها عمری برای من آبرو جا کرده‌اند و اگر یکبار کچل بشوم از غصه دق‌مرگ می‌شوم بخصوص که این مردم فضول و کنجکاو خواه و ناخواه ریشه این تغییر شکل دادن مرا کشف می‌کنند و خواهند فهمید که این ویروس‌ها در خانواده من موروثی است و بقول شما پدر پدر مادر پدر من در زمان حیاتش کچل بوده و پاک آبروی خانوادگی‌ام می‌رود، چکار کنم؟ هرکار می‌گی بکنم!! گفت اول باید بروی تجزیه خون تا نوع ویروس معلوم شود که از کدام

گروه است.

گفتم این ناری ندارد چشم... بعد؟!
 گفت: بعد می‌روی عکسی از سرت می‌گیری که اندازه ریشه
 این کورک و عمق آن معلوم شود.
 گفتم اینهم بچشم دیگر چه بکنم؟
 گفت نسخه‌ای هم مینویسم دوتا آمپول است دو سه جور قرص
 است و یک روغن. طبق دستور عمل کن.
 گفتم چشم، شما فقط نکذار من کچل بشوم هر کار بگوئی میکنم.
 گفت خاطر جمع باش، بعد دو سه آدرس بدست من داد که این
 یکی آدرس دارالتجزیه است که فقط باید خونت در آنجا تجزیه شود
 و این یکی محل رادیوگرافی است و باید عکس سرت را حتماً در این
 محل بگیری و این سومی هم آدرس دواخانه است که چون من بسایر
 دواخانه‌ها اعتماد ندارم حتماً باید این نسخه را از آن دواخانه تهیه
 کنی!

پس فردا صبح هم بیا معالجه قطعی را شروع کن!
 گفتم: بروی چشم و از هول و شوقم دست دکتر را ماچ کردم
 و ویزیت‌اش را دادم و راه افتادم.
 اول ترتیب کار تجزیه خون را دادم و خارج از نوبت عکسی از
 کله صاحب‌مرده کورک درآورده‌ام گرفتم، و بعد نسخه را پیچیدم و
 پس فردا صبح خدمت آقای دکتر رسیدم.
 عکس را دید و نتیجه آزمایش خون را خواند و بعد با قیچی
 موهای مغز سرم را باندازه یک نعلبکی قهوه‌خوری تراشید و مرا زیر
 دستگاه برق خواباند که ریشه آن کورک را بسوزاند.
 که ای کاش ریشه عمر خودش را سوزانده بود!!
 هفت هشت دقیقه‌ای طاق‌باز روی تخت مخصوص و زیر دستگاه
 برق خوابیدم و بعد بدستور دکتر بلند شدم و گفتم: برو فردا بیا!!
 حق‌البرق! دکتر را سلفیدم و از مطب خارج شدم و چون مغز
 سرم بعلت قیچی شدن موهای اطراف کورک پیریخت شده بود از
 کلاه‌فروشی بغل دست مطب آقای دکتر! یک کلاه خریدم که عیب
 ظاهری سرم را موقتاً بوسیله کلاه بپوشانم.
 کلاه‌فروش پس از آنکه یک طومار تعریف و تمجید از سجایای

اخلاقی و صفات ممتازه و حسنه آقای دکتر معالج بنده کرد صد و هفتاد و پنج تومان از من گرفت و کلاه را ب سرم گذاشت! فردا صبح دوباره بمطب آقای دکتر رفتم و دوباره مرا بهممان کیفیت خواباند و سرم را برق انداخت و گفت فردا صبح هم بیا که يك مرتبه ديگر سرت را برق بيندازم و بسرای همیشه ریشه این کورک را بسوزانم.

باز دعائی در حق دکتر کردم و حق البرقش را هم مطابق دفعه قبل تقدیم کردم و کلاه را ب سرم گذاشتم و از مطب خارج شدم و ضمناً برای این که از دوستان و اهل خانه کسی بو نبرد که پدر پدر مادر پدر من مبتلا به کچلی بوده و ویروسش امروز در سر نواده اش ظهور کرده کلاه را حتی در خانه از سرم بر نمی داشتم. عصر آنروز که قرار بود فردایش برای برق انداختن خدمت دکتر برسیم ناگهان دیدم سرم میسوزد مثل اینکه عرق کرده و عرق سوز شده باشد.

با احتیاط از اطاق بیرون آمدم و بحیاط خلوت رفتم خیلی با احتیاط کلاه را از سرم برداشتم که باد خنکی بمغزم بخورد و بعد از منزل خارج شوم.

آهسته سقف کلاه را میان انگشت هایم گرفتم و آنرا از سرم برداشتم دیدم سرم سبک شد و باد خنک فرح بخشی بمغزم خورد، حالی بمن دست داد که کیف کردم.

آهسته آهسته کلاه را پائین آوردم و ناگهان چشمم بداخل کلاه افتاد.

— دهه! اینها چیه توش؟ چرا به سقف کلاه هم، کلاه گیس چسبیده؟ این کلاه گیس توی کلاه من چه میکند؟ ای داد... ای بیداد. سرعت برق دست دیگرم را ب سرم کشیدم دیدم چنان مساف است که گوئی کف دستم را روی بدنه کدو تنبل میکشم نزدیک بود سنکوپ کنم!!

با سرعت غیر قابل انتظاری کلاه را روی سرم گذاشتم و از حیاط خلوت بیرون دویدم و رفتم توی اطاق و کنار سربخاری، مقابل آینه دسته دار روی سربخاری ایستادم حالا کی جرئت دارد کلاه را از سرش بردارد؟

بهرزحمت و مشقتی بود آهسته آهسته و با احتیاط کلاه را از روی سرم برداشتم.

– العظمت ولله!؟! به عون الهی و مرحمت آقای دکتر يك مو بسرم نبود، صاف مثل کدو قرمز، مثل لبو!

نفسم بشماره افتاده بود و عرق سردی برپیشانی ام نشست... ای خدا ذیلت کنه دکتر... حالا این سرو من چکارش کنم، نکند در مطب دکتر سرم عوض شده باشد! این سر که سر من نیست! قدری بیشتر دقیق شدم و بدنبال نشانی میگشتم که چشمم بکورك مغز سرم افتاد که باندازه يك کردو بالا آمده بود!

... نخیر... نشانی درست است این هم کورکش... سر سر خودم است پس چرا اینجوری شده! پس کو موهاش؟

میخواستم جیغ بکشم قدرت نداشتم! نفسم بالا نمی آمد... با ترس و لرز داخل کلاه صدو هفتاد و پنج تومانی همسایه بغل دست مطب آقای دکتر را نگاه کردم دیدم موهای نازنین جو کندی ام قلفتی بداخل کلاه صدو هفتاد و پنج تومانی نقل مکان کرده است! با وحشت دوباره کلاه را مثل سر دیگر روی سرم گذاشتم و معطل نشدم بطرف مطب آقای دکتر راه افتادم وقتی وارد مطب شدم دیدم آقای دکتر مردکی را بسن و سال من روی تخت انداخته و مشغول برق انداختن بسرش میباشد.

وقتی دکتر چشمش بمن افتاد گفت:

– هان... چیه... تو فردا قرار بود بیائی!

گفتم بله... ولی چون دلم براتون تنگ شده بود زودتر از موعد مقرر خدمت رسیدم... و بلافاصله کلاهم را از سرم برداشتم و آن کدوی کذائی را مقابل چشمهایش نگه داشتم.

... دکتر نگاهی کرد و گفت:

– چرا سرت اینجوری شده؟

گفتم: از من می پرسی آقای دکتر!؟

قدری چانه اش را مالید و گفت:

– عجب! موهایش کو!؟

گفتم توی این کلاست!

دوباره قدری بسرم دقیق شد و گفت:

– ای دادو بیداد فهمیدم چطور شده زاویه تابش نور برق درست تنظیم نشده بوده و بعوض اینکه برق بآن نقطه مورد نظر یعنی روی کورك بیفته روی تمام سرت منعکس شده و ریشه موها ترو سوزانده و...!

حرفش را قطع کردم و گفتم حالا تکلیف چیه؟
با خونسردی گفت هیچی! علاجی نداره.

– دهه... چطور علاجی نداره من این سرو چیکارش کنم دکتر؟! این سر همان سری است که پریروز تحویل شما دادم؟
با خونسردی گفت – حالا که شده؟ چاره چیه؟ از شدت عصبانیت میخواستم دست بکردن دکتر بیندازم و خرخره شو بجوم، ای خدا خونه اتو خراب کنه که کله امرو خراب کردی!
خوب مرد حسابی من گفتم کورك سرم را معالجه کن که کچل نشوم تو که پاك بدبختم کردی، آخر این سر سری است که بعد از این بشود آنرا این طرف و آنطرف برد؟!

دکتر نگاهی به کورك سرم که باندازه يك گردوشده بود انداخت و گفت: به بینم تو گرمی خوردی؟
گفتم بله... کمی پسته‌ی رفسنجان خوردم، چطور مگر؟
نفسی کشید و گفت پس چرا همان روز اول نگفتی؟ این نه ویروس است و نه بیماری جلدی... گرمی زیادی خوردی سرت کورك درآورده، چند روز آب آلو و لواشك و خنکی و آب هندرانه بخور خودش خوب میشه؟!!

گفتم: همین؟

گفت: همین!

... الان ده پانزده روز است که مشغول خنکی خوردنم و لسی نه تنها باد کورکم نخواییده از همه بدتر از ترس شماتت مردم سرم را به کسی نشان نمیده‌م و خانه نشین شده‌ام.

... من مانده‌ام و يك سر لخت قرمز بی معنی با يك کورك خدا شناس گرد قلمبه در مرکز آن!! بعلاوه مرتباً پای جانماز می‌نشینم و دعا میکنم که خدایا سایه این اطباء و پزشکان دانشمند را از سر ما مردم ایران کم نکن که اگر اینها نباشند کار ما زار و کله همه ما پاك کچل است!

هیرمند

روز اول مهرماه روز دهقان است، آفتاب بیرنگ مهرماه بر دشت «نیمروز» می‌تابد و اشعه خورشید با سماجت مشغول مکیدن آخرین «نم» صحرای وسیع سیستان است. بخار کمرنگ و نامحسوسی از زمین‌های تفتیده و مزارع خشک شده سیستانیان بهوا برمی‌خیزد.

سکوت سنگین و وحشتناکی بر این دشت وسیع سایه انداخته و گاهگاهی صدای «جیرجیر» «کاکلک»های غریب مانده دور از آشیانه این سکوت را بهم می‌زند.

این «کاکلک»ها باقیمانده صداها نوع پرنده‌ایست که روزگاری در صحرای وسیع سیستان (نیمروز) پرواز درمی‌آمدند و رزق و روزی خودشان را در میان نیزارهای اطراف دریاچه هامون و برکه‌های آب اطراف رودخانه عظیم هیرمند (نهراب - نوراب) پیدا می‌کردند. دوستانشان جلای وطن کرده‌اند، همجنسانشان رنج غربت بجان خریده و رخت بدیار بیگانه کشیده‌اند.

چند لاشخور پیر که موهای گردنشان بطرز وحشتناکی ریخته و سرخی گوشت گردنشان مثل قلمه‌های «ریواس» از دور بچشم می‌خورد بروی دنده‌های بی‌گوشت چهارپای مرده‌ای تلاش می‌کنند و از آخرین رگ و ریشه خشکیده حیوان سدجوع می‌کنند.

سگ پشم ریخته و آفتاب‌زده‌ای بی‌هدف و سرگردان باینطرف و آنطرف می‌دود. بدنبال سایه خنکی می‌گردد که در پناه آن رنج تشنگی را فراموش کند ولی درختان خشکیده و خزان‌زده دشت، سایه‌ای از خود بجا نگذاشته‌اند که حیوانک در پناهش به‌لمد.

له له میزند، زبانش از کنار پوزه باریک و درازش بیرون افتاده و آب لزوج و کف «غلیظی» در دو گوشه دهانش «کپه» شده چشمش به لاشخورها می افتد با غیظ و نفرت بطرفشان حمله می برد فکر می کند سبب تشنگی و سرگردانی او همین چند لاشخور پیر و «پر» ریخته اند!

صدای پارس سگ و حمله ناگهانی او لاشخورها را وحشت زده می کند تمام نیرو و قدرتشان را در بالهای سنگین و بی قوتشان جمع می کنند، شتابزده بالهایشان را بهم میزنند و از روی دنده های خشکیده و بی گوشت حیوان مرده به پرواز درمی آیند، ولی نیروئی که آنها را از محوطه خطر دور کند در بالشان نیست صد متر آن طرفتر مثل خوک تیر خورده بزمین می افتند.

سگ خشمگین کنار لاشه استخوانی چهارپا، می خوابد و پوزه باریکش را روی دستهایش می گذارد، انگار از این که توانسته رقیب را از میدان در کند خوشحال است، احساس آرامش می کند!

از کف رودخانه هیرمند دود برمیخیزد و گرد بادهای موسمی در کف دریای هامون می رقصند و می چرخند، در دوردست دشت ها مردی لاغر اندام و سیاه چرده پشت چرخ چوبی ایستاده و با کمک دست و پا چرخ را می چرخاند سطل های خاکی را که رفیقش از درون چاه بیرون میفرستد یکی بعد از دیگری بالا می کشد و پس از خالی کردن خاک داخل سطل بروی خاکهای قبلی میریزد و دوباره سطل را بدرون چاه می فرستد، خسته می شود، بسا پشت دستش عرق پیشانی اش را پاک می کند، و طرف یقه باز پیراهن پاره اش را می گیرد و چند بار تکان می دهد و به این وسیله سینه عرق کرده و آفتاب زده اش را باد می دهد.

صدای ضعیف و خسته ای از درون چاه به بیرون می رسد و در فضا پخش می شود!

- هی... کربلانی محمد!

مردی که پشت چرخ ایستاده با شنیدن صدای همکارش از ته چاه، می نشیند و سرش را تا کمر داخل چاه فرو میبرد.

- چی میگویی؟

- برادر! این چاه که به آب نمیرسه ما هر چه میگولیم فایده

نمی‌کنه!

- فکر میکنی باب میرسه؟

- این چاهی که من میبینم هیچ وقت. لامصب پانزده متر کنده ام به «نم» نرسیده از تشنگی هلاک شدم.
- بکن: برادر بکن. باز هم بکن شاید امیدی باشه...
... چاره چیه!

... دوباره صدای خفه و سنگین کلنگ مشهدی مصطفی از تنوره چاه بالا می‌آید و در فضای گرم و تف کرده صحرا پخش می‌شود.
... این دو نفر هم افراد خانواده‌هایی هستند که پای گریز نداشتند و بحکم اجبار و یا بخاطر «حب الوطن» در زادگاه آباء و اجدادیشان باقیمانده‌اند و در خانه‌ای خالی از سکنه که درهای شکسته‌اش باز است زندگی میکنند.

جغدی بردیوار ویرانه نشسته و نغمه ناساز ساز کرده و با جغد دیگری در راز و نیاز است در کنار هیرمند قایق‌های شکسته بی‌صاحب و تخته‌پاره‌ها بر روی هم انباشته شده و «توتن»‌های نیئی که تنها وسیله ایاب و ذهاب مردم بر روی هیرمند بشمار میرود و زمانی قایق صیادان و ماهیگیران سیستانی بود بخاک نشسته است. پیرمردی زهوار دررفته با لباس فراشی روی سکوی سنتی کنار در ورودی «اداره کل آبیاری و شبکه‌بندی نهرهای سیستان!» نشسته و چرت می‌زند.

کلاغ گم کرده راهی روی لبه‌ی تابلو اداره کل آبیاری می‌نشیند و بی‌اختیار قضای حاجت میکند و می‌پرد، گوئی وظیفه‌ای که بعهده داشت به نحو احسن انجام داد و پرید.

از چهارصد هزار سیستانی بیش از چند خانوار در آن دشت وسیع باقی نمانده که در بدر در کنار هیرمند بدنبال آب می‌گردند و جز سراب نمی‌یابند.

بالاخره روز دهقان است و می‌بایست زارعین این دیار هم جشن دهقان را بپا کنند.

«دهل‌زنی» در کنار دریای خشکیده و تفزده هامون ایستاده و «تخماق»‌های چرمی‌اش را با قدرت هرچه تمامتر به پوست‌های دو

طرف «دهل» میکوبد.

صدای دهل در آبادی‌های خالی از سکنه می‌پیچد و آن عده باقیمانده خبر میشوند و بطرف دهل‌زن راه می‌افتند.
 «سرنا» زنی به کمک «دهل‌زن» می‌رسد و او هم باد در «سرنا» میدمد و ساعت برگزاری جشن روز دهقان را بزارعین بی‌زراعت و تشنگان بادیه خبر میدهد مردم اطراف این‌دو هنرمند محلی جمع میشوند و «قیچک‌زنی»^۱ هم بآن دو نفر اضافه میشود.
 مجلس جشن گرم میشود، عده‌ای از میان جمعیت با آهنگ «دهل‌زن‌ها» این تصنیف محلی را بخوانند.
 بیا بریم صدکی^۲ ملا محمد جان
 پیش فاطمه کجکی^۳ ملا محمد جان
 بیا بریم بی نون ملا محمد جان
 خشکیده دیگه هامون ملا محمد جان
 ملا محمد، «تو»^۴ کرده ملا محمد جان

«روخود»^۵ به «افتو»^۶ کرده ملا محمد جان
 ... در گوشه دیگری نقالی برای سرگرمی همشهریانش مشغول نقالی است و مشتی زن و مرد سیستانی گرداگردش چمباتمه زده و سراپا گوش شده‌اند.
 نقال کف دستهایش را محکم بهم می‌کوبد و بزانش را روی لبهای خشکیده و «دلمه» بسته‌اش می‌چرخاند و ادامه میدهد:
 ... تهمن آمد و آمد و آمد تا بکنار هیرمند رسید
 سرها بی‌اختیار روی شانه‌ها می‌چرخد و بطرف رودخانه هیرمند تغییر جهت می‌دهد. چند زنبور درشت قهوه‌ای رنگ روی بقایای لاشه ماهی گندیده‌ای در کف هیرمند وزوز می‌کنند...
 نعره نقال رشته افکار سیستانیان متفکر و ماتمزده را پاره میکند...

تهمن نهیبی به «رخش»^۷ زد و رخس ازجا کنده شد و بمیان

۱- قیچک: نوعی ساز محلی است مانند کمانچه یا شبیه بآن
 ۲ و ۳- صدکی و کجکی نام دو محله است با فاصله تقریباً دور در اطراف زابل
 ۴- تو = تب = روخود = روی خود را ۶- افتو = آفتاب ۷- رخس: نام اسب رستم است

هیرمند پرید. امواج نوه پیکر آب تهمت را با رخس بهم پیچید و غلتانند...

دوپاره سرها بطرف هیرمند میچرخد. پسر بچه ده دوازده ساله پابرنه ای با چوب مشغول زیرورو کردن «ناپاله» های کف هیرمند است.

– صدای نقال در فضا میپیچد:

«کیو» نعره ای از جگر کشید ولی قبل از آنکه امواج نابکار آب تهمت را در خود فرو به برد، رستم کمند را از فتراک زین باز کرد... و علی مدد... بسوی ننده درختی که در کنار ساحل قسد برافراشته بود رها کرد کمند مثل ازدها پدور تنه درخت پیچید و بعون الهی رستم و رخس از میان امواج خروشان هیرمند جان سلامت بدر بردند و....

صدای احسنت تماشاگران معرکه در فضا طنین می اندازد...

– زنده باد رستم.

... بسلامتی رستم صلواتی ختم کن.

صدای صلوات بلند می شود.

جوان چهارشانه ای نعره میکشد مرده باد رستم (یک نفر از تماشاگران با خودش زیر لب زمزمه میکند).

... هوم رستم رستم؟! ... رستم مرد، رستم مال پنج هزار سال

پیش بود...

داشتم داشتم، که درد دوا نمیکند بگو حالا چه کاره ای؟

پیرمرد میان حرف هردو میدود خجالت بکشین... تو بافتخارات ملی است اهانت میکنی؟ ما کسانی هستیم که «رستم گیو و گودرز» داشتیم، دیو سفید وقتی اسم رستم را می شنید بخودش خرابکاری میکرد، حالا تو تریشه لای الوار میگی مرده باد رستم!

جوانک که رگهای پیشانی اش ورم کرده و خون بصورتش دویده بود صدا در صدا انداخت بمن چه... بتوجه! رستم اگر می فهمید بچه هایش و نوه هایش اینقدر بی حال از کار درمی آیند که آب را برویشان می بندند و دم نزنند با همان کمند خودکشی میکرد!؟ هزار هزار ساله که این هیرمند پر آب بود و دریای سیستان سرریز بود و حالا شما اولادان رستم باید کنار هیرمند چاه بکنید که یک جرعه آب

بنوشید و توی سرتان بزنید که «در کنار هیرمندم سوختم از تشنگی!» پیرمرد جا میخورد پیرزالی که نوه‌اش را روی دامان کرباسی‌اش نشانده و با دست سرش را میخاراند نگاه معنی‌داری بجوانك میکند و میگوید تو که اینجور باد... تو گلوت میندازی بگو چیکار کنیم؟

هیچی باید به نشینم و عزا بگیریم؟!

– نه عزا لازم نیست اجازه بگیرین و خود شما فکری برای هیرمند بکنین.

– اگر اجازه بدن می‌کنیم ولی...

... نقال رشته کلامش را قطع می‌کند... مگر شما چیزی سرتان نمی‌شود! امروز روز دهقان است روز جشن ماست شما که فاتحه بی‌الحمد باین جشن خواندید، لااقل...

از پشت جمعیت مردی در میان حرف نقال می‌دود آنطرفتر بچه چهارساله‌ای که روی خاک و کنار زانوی مادرش پهن شده با چشمهای ملتمس و صدای ظریفش از مادرش آب می‌خواهد.

مادر پستان خشکیده‌اش را، در دهان طفل شیرخواری که بروی زانو دارد می‌چپاند و برای دلخوشی پسرک دستی بسرش میکشد – صبر کن پسر... بابات از صبح رفته دنبال آب... انشالله آب پیدا میکنه میاره... یه خورده دیگه صبر کن.

«سرناجی»ها و «دهل»زنها خسته شده‌اند و آفتاب در پشت کوههای مغرب فرو رفته و تاریکی شیری‌رنگی از خود بجا گذاشته است.

نقال از حرف افتاده و جمعیت متفرق میشوند.

کربلائی محمد و مشهدی مصطفی که پس از یک‌هفته تلاش برای کندن چاه بالاخره باین نتیجه میرسند که تلاششان بیسوده است ریسمان و کلنگ و ابزار کارشان را بدوش میگیرند و در تاریکی مغرب بطرف دهکده خلوت و خالی از سکنه آباء و اجدادیشان براه می‌افتند. بالاخره آنشب صبح میشود با طلیعه آفتاب کربلائی محمد و مشهدی مصطفی هم دست زن و فرزندشان را می‌گیرند و مختصر لوازم محقرانه خانه را هم بار تنها الاغ سیاه و سفید رنگ‌شان میکنند و لنگ‌لنگان دهکده را پشت سر میگذارند، در يك کیلومتری

- دهکده «اویار» محل را می‌بینند.
 - کجا مشهدی مصطفی؟
 - می‌رویم هر جا خدا بخواهد.
 - از سرزمین آباء و اجدادی می‌روی؟
 - بله از سرزمین آباء و اجدادی می‌روم!
 - چطور راضی میشوی که جلای وطن کنی؟
 - چطور راضی می‌شوند من تشنگی بکشم و کرسنگی
 بخورم؟!۱

- مگر نشنیدی؟ در حدیث است که می‌گوید «حب الوطن
 من الایمان».

... مشهدی مصطفی که بارها این جمله را از زبان دیگران
 شنیده و حفظ شده بود سری می‌جنباند و در جواب «اویار» دهکده
 می‌گوید مگر تو نشنیدی که سعدی می‌گوید:
 سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است شریف

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم؟!۲

کربلائی محمد که تا آن موقع ساکت بود سیخونکی بزیر دم
 الاغ اش فرو میکند و نهیبی بالاغ مردنی سیاهرنگش میزند و زیر
 لب خطاب به مشهدی مصطفی اویار می‌غرد... (دیگی که برای
 من نجوشه... سرسگ توش بجوشه).

هین... نوچ... نوچ... نوچ... و ساعتی بعد این قافله کوچک
 بدنبال سایر کاروانیان در کورمه‌راه دشت «تفتیده سیستان» گم
 می‌شوند.



حاج کریم آقا

... وقتی پدر حاج کریم آقا عمرش را بشما بخشید ضمن چیزهای دیگر دوتا خانه خشت و گلی قدیمی ساز هم بکریم آقا پسرش رسید، که یکیش را خودش با زن و بچه اش می نشست و یک خانه را هم که قدیمی سازتر از مال خودش بود باجاره داد و اجاره این خانه را (به زخم زندگی اش) میزد و خیال داشت هر وقت دست و بالش باز شد آن خانه کلنگی اجاره ای اش را بفروشد و بیول نزدیک کند و با پول آن، دستی بسروگوش خانه مسکونی اش بکشد و باصطلاح آنرا نوسازی کند، یا به کلی خرابش کند و در زمین آن خانه ای مطابق فرم و مد امروز بسازد، راستی یادم رفت بگویم که این حاج کریم آقا به (مکمه معظمه) مشرف نشده بود که حاجی بشود، چون در روز عید سعید قربان بدنیا آمده بود و همه از بچگی کریم آقا را حاجی صدا میکردند، این عنوان روی او ماند و کم کم شد حاجی کریم آقا و کسانی که او را نمیشناختند فکر میکردند کریم آقا یک حاجی حقیقی و مکه رفته و خانه خدا دیده است، بگذریم کاری نداریم، ماجرائی که میخواهم برایتان تعریف کنم مربوط میشود به خیلی وقتها پیش، یک روز بعد از ظهر دیدم حاج آقا کریم پنانه ما آمد و بعد از خوش و بش های متداوله، گفت چند روز قبل رفته بودم سر قبر پدرم، مدتی بود نرفته بودم، دیدم در اثر بسی تسوجهی (ماترك) آن خدایبامرز که یکیش هم خودم باشم آب باران، سنگ روی قبر مرحوم ابوی را فرو برده و دست روزگار آب به قبر پدرم انداخته است، خیلی ناراحت شدم بچند نفر از کارکنان گورستان گفتم، هرچه پولش میشود از من بگیرند و سنگ قبر آن خدایبامرز

را دوباره سرجایش بگذارند و با سیمان اطرافش را خوب به بندند
 له دوباره آب باران سقف مقبره را روی سر پدرم خراب نکنند. گفتند
 تو سیمانش را بخر و پیار تا ما درست کنیم. حرفش را قطع کردم و
 گفتم:

— خب میخواستی همین کار را بکنی.

گفت: بپر کجا که سراغ داشتیم سیمان می فروشند مراجعه کردم
 له سه چهار کیسه سیمان بخرم بمن نفروختند و گفتند فروش
 سیمان با اجازه اتاق (نظارت بر مصرف سیمان) است. باید از آنها
 حواله بگیرم تا آنها بمن سیمان بفروشند و چون من کسی را در
 (اتاق مصرف برسیمان) ندارم آدم پهلوی تو که اگر آشنائی یا
 کسی در آنجا داری سفارش مرا بکنی که «اتاق» بمن حواله سه چهار
 کیسه سیمان بدهد. خنده ام گرفت، گفتم کسی را در آنجا ندارم تا
 سفارش ترا باو بنم ولی کمان نمی کنم خرید چهار کیسه سیمان هم
 احتیاج به پارتی بازی داشته باشد، بلندشو با هم میرویم و من برای
 سیمان میخرم، که ایکاش در آن لحظه لال میشدم و این حرف را به
 حاج کریم آقا نمیزدم، لباس پوشیدم و با اتومبیل حاج کریم آقا به
 (اتاق نظارت بر مصرف سیمان) رفتم و من به آقای رئیس اتاق گفتم
 چهار کیسه سیمان میخواهیم و انتظار داشتیم فی المجلس آقای رئیس
 کار ما را راه بیاورد، آقای رئیس وقتی حرفهای ما را خوب شنید
 بفهمی نفهمی با لحن تمسخرآمیزی پرسید اهل کجا هستید؟ من
 بخیرم اتاق رئیس چون حتما آدم شوخی است با ما قصد مزاح دارد،
 خیلی خودمانی گفتم اهل همین آب و خاک.

مگر قرار بود اهل جای دیگری باشیم آقای رئیس؟

آقای رئیس با قیافه جدی که هیچ ربطی به قیافه چند لحظه

پیشش نداشت گفت:

— اگر شما اهل این سرزمین میبودید لااقل با کوچکترین مقررات

جاریه مملکتتان که همین خرید سیمان باشد آشنا بودید، برادرم!
 سیمان که نخود و لوبیا نیست که شما بروید در دکان بقالی و پول
 بدهید و هرچقدر دلتان میخواهد نخود و لوبیا بخرید، تولید سیمان
 و فروش سیمان و مصرف سیمان زیر نظر دولت است و تا ما ندانیم
 شما این چهار کیسه سیمان را بچه مصرفی میخواهید برسانید

نمیتوانیم بشما بدهیم هر کاری قانونی دارد، مقرراتی دارد. حساب و کتابی دارد.

... خدمتشان عرض کردم خداوند شما پاسداران قانون و مجریان قانون را برای این مردم و این مملکت نگهدارد که اگر شماها نباشید سنک روی سنک بند نمیشود، باور کنید آقای رئیس ما از قانون خرید سیمان اطلاعی نداشتیم، حالا مقرراتش چیست بفرمائید تا همان کار را بکنیم.

پرسید چهار کیسه سیمان برای چه مصرفی میخواهید؟

گفتم: برای سر قبر پدر حاج کریم آقا.

اول بخیالش از گفتن این حرف قصد توهین دارم، چون بلافاصله سترمه‌هایش درهم رفت و خدائی شد که حاج کریم آقا پیشدستی کرد و گفت چون مرحوم پدرم مرد خداپرست و دینداری بود، خداوند باران رحمتش را بر سر قبر او باریده و آب په کورش بسته، و این سیمان را برای مرمت سنک روی قبر و اطراف قبر پدرم میخواهم وقتی آقای رئیس اتاق مطمئن شد که ما نه قصد شوخی داریم و نه قصد توهین و نه در فکر سوء استفاده‌ایم ما را راهنمایی کرد و گفت: ما در قانون ماده‌ای که تصریح کرده باشد برای بستن سر قبر پدر کسی باو سیمان بفروشیم نداریم، مگر اینکه شما از شهرداری تقاضای گرفتن پروانه ساختمان بکنید و وقتی شهرداری بشما پروانه ساختمان داد ما بموجب آن میتوانیم به شما سیمان بفروشیم. دیدم حرفش منطقی است، از اتاق آقای رئیس بیرون آمدیم، حاج کریم آقا گفت حالا چکار کنیم؟ گفتم: مگر تو دوتا خانه نداری؟ جواب داد چرا! گفتم خیلی خب، نقشه همان ساختمان موجود را روی کاغذی بکش و برو تقاضای پروانه نوسازی ساختمان بکن و بجای چهار کیسه چهل کیسه سیمان از «اتاق» نظارت بر مصرف سیمان بخر، سه چهار کیسه‌اش را صرف تعمیر سر قبر پدرت بکن، سی و پنج شش کیسه‌اش را هم نگهدار که چند صباح دیگر که میخواهی خانه مسکونی‌ات را نوسازی کنی سیمان داشته باشی. نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: مثل اینکه بسد نگفتی، چطور است حالا که تقاضای پروانه ساختمان و سیمان میکنم صد کیسه تقاضا کنم که بزحمتش بیزد، بعد مازادش را مثل دیگران،

در بازار آزاد میفروشم و پولش را بزخم زندگی ام میزنم، فعلا که توی همان خانه نشستم و خانه هم احتیاج به بنائی چندانی ندارد.
جواب دادم، بد فکری نیست، همین کار را بکن بقول خودت
وفتی همه میکنند تو چرا نکنی... ولی!
- ولی چی؟

- آمدو نو این پروانه ساختمان را گرفتی و سیمان را هم تحویل دادند و تو هم سر قبر پدرت را درست کردی و سیمان های اضافی را در بازار با قیمت خوبی فروختی، اما اگر از طرف شهرداری و همین اتاق نظارت آمدند و پرسیدند با آن صد کیسه سیمان چه کردی چه جواب میدهی؟ تو که نه خانه ای ساخته ای و نه خانه ای نوسازی کرده ای گفت: هر جور باشه خودم با بازرس اعزامی شهرداری کنار میام چه فکرها کردی! يك سیب را که په هوا بیندازی نا بزمین بر کرده صدتا چرخ میخوره. با حرفهائی که حاج کریم آقا زد و دلایل قانع کننده ای که آورد من دیگر چیزی نداشتم بگویم و پیش خودم فکر کردم «دیوانه بکار خویشان هشیار است» حتما خودش راهش را بلد است، حدود هشت ماه حاج کریم آقا دوید و من دویدم، نقشه ساختمان بردیم و فتوکپی سند و مالکیت برداشتیم و بنچاق و قباله کهنه ارائه دادیم و از این کریدور بآن کریدور و از این اتاق به آن اتاق و از این شعبه بآن دایره رفتیم و روزی صدبار با حاج کریم آقا قسم ناهق خوردیم و حج نرفته اش را برخ این و آن کشیدیم تا بالاخره ما موفق شدیم پروانه ساختمان برای حاج کریم آقا بگیریم، البته چون کار حاج کریم آقا تقریباً که نمی توانم بگویم، تحقیقاً غیر قانونی بود گرفتن پروانه هشت ماه طول کشید و گرنه بیشتر از اینها ما را سرمیدواندند.

حاج کریم آقا پروانه ساختمان را با اتاق نظارت بر مصرف سیمان برد و پس از انجام تشریفات قانونی «موپه مو» بجای صد کیسه سیمان دادن پنجاه کیسه سیمان به حاج کریم آقا موافقت کردند و او هم که دید با چانه زدن کاری از پیش نمی رود (چون مسئولین امر خیلی سخت گیر بودند و جز اجرای قانون حرف دیگری سرشان نمیشد) و از طرفی دندان اسب پیشکشی را هم نمیشمارند، همان پنجاه کیسه را قبول کرد و قسمت حسابداری يك حواله پنجاه کیسه ای سیمان

به عهده یکی از عاملین فروش صادر کرد، حواله را گرفتیم و از اتاق نظارت بیرون آمدیم.

حاج کریم آقا که خودش بازاری بود و راه و رسم آب کردن این جور حواله‌ها را بهتر از هر کس میدانست و بقول معروف (از آب کره میگرفت) حواله را با دو سه برابر قیمت بیول نزدیک کرد و دیگر من حاج کریم آقا را ندیدم تا اینکه خودش تلفن کرد فکر میکنم هفت هشت ماهی از ماجرای خریدن سیمان گذشته بود. بعد از خوش و بش و احوالپرسی سراغ سیمان‌ها را گرفتم خندید و گفت: فرصت نشد سر قبر پدرم بروم و درستش کنم چون حواله را یک جا در بازار معامله کردم، انشالله تابستان سال آینده یک مقبره آبرومند برایش میسازم که صد سال دوام کند.

گفتم: از محل پول همان سیمان‌ها؟ خنده‌ای کرد و مژده داد که قرار است هفته دیگر نماینده شهرداری و اتاق نظارت بر مصرف سیمان برای تحویل گرفتن خانه و تهیه صورت مجلس سیمان‌های مصرف شده بیایند و بعد پرسید: حالا چکار کنم؟ گفتم ماشالله حاج کریم آقا! تو خودت صدتا کور را عصائی و صدتا کل را کلاه، من چه میدانم چه کار کنی؟ تو سیمان برای تعمیر سنگ روی قبر پدرت خواستی که کمکت کردم، حالا خودت با زبان چرب و نرمی که داری هر جور هست سروته قضیه را هم بیاور، اول کمی نك و نال کرد و بعد گفت:

– باشه، بالاخره يك کاریش میکنم... و گوشی را گذاشت:
چند روزی گذشت: تلفنی به حاج کریم آقا کردم و از حال و احوالش پرسیدم دیدم خیلی خوشحال است، گفتم با آقایان بازرسی‌ها چکار کردی؟ گفت: از جائیکه قلبم پاک است... حرفش را بریدم و گفتم:
– از قدیم گفتند حاج کریم آقا! هر کسی آب قلبش رو میخوره!...
خب نتیجه چی شد؟ جواب داد:

– هیچی مردمان خوبی بودند. اصلا سر ساختمان نرفتند
– یعنی همان خانه کلنگی که سالها پیش پدرت ساخته بود و به ارث بتو رسیده بود.

– آره... و صورت مصرفی سیمان و نقشه و عکس ساختمان را نادیده قبول کردند و نیمساعتی هم نشستند و جای خوردند و

رفتند.

گفتم خدا خیرشان بدهد در همه جا آدم‌های خوب و بد هستند و ما بیخود همه را با يك چوب میرانیم، خوشحالم کردی، کاری که نداری؟

جواب داد، نه انشاءاله بعد هم را می‌بینیم. تاپستان گذشت و ابرهای پائیزی جای خودشان را با ابرهای پربرف و باران‌های زمستانی عوض کردند که يك روز صبح دیدم همسر حاج کریم آقا سروسینه زنان بخانه ما آمد، ما هنوز داشتیم صبحانه می‌خوردیم، خانم حاج کریم آقا نگذاشت من سئوال کنم، خودش بحرف آمد ... که ای آقای فلانی کمک کنین که حاج کریم آقا از دست‌رفت، بی‌آبرو شدیم، بدبخت شدیم.

- چی شده خانم حاجی؟

- حاجی کریم آقا را بجرم ساختن خانه بسازو بفروش گرفتند.

- یعنی چه مگر حاج کریم آقا اینکاره بود و ما خبر نداشتیم!

- نه... بسرتون قسم آقای فلانی به همان حجی که حاج کریم

آقا رفته! اصلا حاجی اهل این حرف‌ها نبود.

- پس چطور بجرم ناکرده حاجی را گرفته‌اند؟ با گوشه چادر

نمازش اشك گوشه چشمش را پاك كرد و گفت: میگویند حاجی کریم

آقا بانصد کیسه سیمان...

- بانصد کیسه؟

- بله آقا... بانصد کیسه سیمان با پروانه ساختمان شهرداری

از اتاق نظارت گرفته و بجای اینکه خانه قرص و محکمی بسازد از

این خانه‌های بسازو بفروش ساخته و باجاره داده.

- حالا خانه چی شده؟

- پائین اومده.

- کدوم خونه؟ خانم حاج کریم آقا جواب داد:

- اون که خونه‌ای نساخته بود. يك خونه کلنگی داشت که از

پدرش بارث برده بود و باجاره داده بود پریشب که بارون اومد

خراب شد.

- خدای نخواستہ کسی که طوری نشده؟

- چرا آقا شده!

- حاج کریم آقا میخواست بگوید که آن خانه کلنگی و قدیمی ساز بوده.

- گفته است آقا... ولی قبول نکردند، مدرك دارند، نقشه دارند، عکس دارند... که این خانه نوساز است.

- حالا میفرمائید من چکنم خانم حاج کریم آقا؟

- بیزحمت ضامنش بشوید که بلکه از زندان خلاص بشود.

- من؟

- بله.

- بگور پدرم میخندم... حاج کریم آقا چهار کیسه سیمان برای بستن سر قبر پدرش میخواست منمم برایش گرفتم چشمش چهارتا، میخواست سیمانهای دولت را نفروشد و برود سر قبر پدرش را تعمیر کند بمن چه! مگر نمی دانست کار دولت شوخی نیست. عصر همانروز خبری در روزنامهها خواندم به این مضمون: شخصی بنام حاج کریم آقا که از سازندگان سابقه دار خانه های بسازو بفروش است با حقه بازی و نیرنگ و به همدستی یکی از شرکایش! با گرفتن پروانه ساختمان برای احداث يك باب خانه دو طبقه بتون آرمه مقدار هزاروپانصد کیسه سیمان از اتاق نظارت بر مصرف سیمان داخلی، خریداری کرده و پس از فروش سیمانها در بازار آزاد، اقدام به ساختن يك باب بنای يك طبقه بسازو بفروش نموده که چند ماه پس از اتمام ساختمان و فریب دادن مأموران و بازرسان قانونی دولت ساختمان بر سر ساکنان اش خراب شده است.

حاجی کریم آقای شاید دستگیر و ماموران در تعقیب شريك و همدست او! میباشند...

آرنجهایم را روی میز... ستون کردم و سرم را میان دستهایم گرفتم... و کلمات و جملات درهم ریخته و شیرازه دررفته قانون... هزاروپانصد... کیسه... خانه... بسازو بفروش... همدست... تحت تعقیب... سلولهای مغزم را لگدکوب میکردند. آب دهانم خشک شده بود و زبانم به سختی در دهانم میگشت که صدای زنگ دارپسرك روزنامه فروش دوره گرد همراه با سوز و سرما از لای در بداخل اتاق دوید... روزنامه ی... دستگیری يك حاجی بسازو بنداز! خراب شدن

يك خانه بسازو بفروش و فرار كردن شريك حاجي وزير... آوار...
ماندن... عده‌ای بيگناه... شقيقه‌هايم شروع كرد بكوفتن، سرم بدوار
افتاد و اطاق و حياط شروع كرد بدور سرم چرخيدن.



چینی بندزن

آرام قدم برمیداشت بی‌اعتنا بآنچه که در اطرافش می‌گذشت راه میرفت... افکار مغشوش و درهمی مغز خسته‌اش را خسته‌تر میکرد... نمیتوانست افکارش را جمع‌وجور کند و در باره مطلب معینی بیندیشد در زیر چهره آرام و ساکتش دریائی رنج و ناراحتی و دلهره و نگرانی موج میزد... دلهره از صاحبخانه... نگرانی فرزندان... ترس از بیماری... بیم از آینده نامعلوم... وحشت از قرض... و غم نان... و صدها فکر مختلف و کشنده دیگر در سلولهای مغزش میلولیدند و آزارش میدادند... اما او همچنان ساکت و آرام راه میرفت و بفاصله هرچند قدم بی‌اختیار فریادش در فضای خلوت و ساکت کوچه میپیچید و چون گمگشتگان صحرای خشک و تفتیده بی‌جواب دوباره بگوش خودش می‌نشست... قوری... بشقاب... نعلبکی... کاسه... کوزه... چینی... بند... میزنیم!

پاهای لرزان و استخوانی‌اش بزحمت لاشه سبکش را حمل میکردند... او از کوچه‌ای بکوچه دیگر و از خیابانی به محله دیگری میرفت و فریاد میزد و فریاد بی‌جوابش در فضای محله‌های مختلف گم میشد...

خسته شد... کنار دیواری سینه‌کش آفتاب نشست... کوله‌بار سنگنیش را کنارش گذاشت... دستمالی بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد...

لنگه در چوبی خانه توسری خورده‌ای باز شد. زنی چادر نمازی، بیرون آمد... قوری بی‌دسته‌ای در دستش بود... اطرافش را کمی نگاه کرد... مرد بندزن را کنار دیوار دید، پیش آمد:

- سلام آقا.
 - سلام مادر.
 - چند میگیری این قوری رو دسته بندازی؟
 - کو دسته‌اش؟
 - دسته نداره... شکسته.
 - خودم دسته بندازم.
 - آره...
 زن زیر لب غرید...
 - دسته‌اش پول پول شد... چند دفعه به این زهرا ذلیل مرده
 گفتم وقتی میخوای این صاحب مرده‌هارو بشوری مواظب باش... مگه
 بخرجش رفت...
 ... بخیالش مرد بندزن زهرا را می‌شناسد:
 - باز خوب شد که خود قوری نشکست... خوب چه میشه...
 کرد... قضا بلا بوده.
 ... مرد بندزن سرش پائین بود و در داخل توپره پر از آشغال
 و چینی شکسته بدنبال دسته چینی سالمی میگشت...
 - نگفتی چند میشه آقا؟
 ... مرد همچنانکه سرش پائین بود زیر لب جواب داد:
 - يك گاو، يه شتر... يه دسته قوری چند میشه... پنج‌زار؟
 - پنج‌زار؟
 ... مرد سرش را بلند کرد... نگاه بی‌تفاوتش را بصورت زن
 انداخت... لحظه‌ای مکث کرد.
 - زیاده؟
 - آره... که زیاده.
 - چند میخوای بدی ننه...؟
 - سه‌زار!
 دستهای مرد دوباره در داخل توپره به فعالیت افتاد دسته‌قوری
 را پیدا کرد... روی قوری و محل شکستگی دسته قوری گذاشت...
 کمی بزرگ بود. و جا نمی‌افتاد... یکی دیگر برداشت... این یکی
 کوچکتر از اندازه لازم بود... دومی... سومی... پنجمی و بالاخره...
 دسته قوری مورد نظرش را پیدا کرد.

دست بکار شد... بند زد... سیم‌پیچ کرد و یک قوری سالم با
دسته‌ای نو تحویل زن چادری داد...
زن قوری را گرفت پداخل خانه رفت و برگشت سه ریال پول
خرد کف دست مرد بندزن گذاشت...
- کمه...!

- منگه گفتم سه‌زار میدم.
- سه‌زار مصالح برده... همشیره.
- من بیشتر نمیدم.
- چارزار بده!
- ندارم!
- جهنم سه‌زار دهشی بده.
- ندارم!

مرد سرش را پائین انداخت، آت‌آشغال‌هائی را که روی زمین
ولو کرده بود جمع کرد و در توپره ریخت فریادش بلند شد...
- قوری... نعلبکی... کاسه... کوزه... چینی‌بند میزنیم.
زن لبه چادرش را که از روی سرش بعقب سر خورده بود جلو
کشید... دستکهایش را زیر گلویش گرفت و بطرف خانه‌اش راه
افتاد.

بالای سرش ایستادم... سایه‌ام را پیش رویش دید... آهسته
سرش را بلند کرد.
- خسته نباشی پدر.
- ممنونم آقا.
- چه میکنی بابا؟
- می‌بینی که بخیه بآبدوغ میزنیم!
- بخیه به چی میزنی؟
- بآبدوغ!
... خنده‌ام گرفت.
- از صبح چندتا بخیه زدی؟
- این اولیش بود.
- تا شب چندتا میزنی؟

- هرچی از صبح زدم.
 - روزی چقدر درآمد داری؟
 - مامور مالیات بردرآمدی؟
 - نه بابا...
 - هیچی... پنجزار... یه تومن... که بکفش پاره کردن و سگ-
 دزدنش نمی‌ارزه... هوم... (صنار میگیرم سگ- احته میکنم هفت
 صنار میرم حموم غسل میکنم!)
 - اسمت چیه بابا...؟
 - رحمت خدا... رحمت‌الله...
 زهرخندی دو ردیف دندان زردش را نمایان ساخت سیگار
 اشنوئی از جیب کوچک بالای کتش بیرون آورد... باکمک انگشت‌های
 استخوانی‌اش از وسط نصف کرد نصفش را سر جای اولش گذاشت
 و یکدستش بداخل جیب کتش رفت و نی سیگار چوبی قهوه‌ای رنگی
 بیرون آورد... نصف سیگار را سرنی سیگار زد... برایش کبریت
 کشیدم...
 - دست شما درد نکنه.
 - زن و بچه‌ام داری بابا؟
 - آره.
 - چندتا بچه داری؟
 - سه‌تا سگ‌توله دارم!
 - چرا دیگه سگ‌توله؟
 پک محکمی به ته نی سیگار زد... دود غلیظش را بلعید.
 - پس چی میخوای داشته باشم سه‌تا آقا‌زاده دارم... حالا
 خوب شد!
 - با روزی یه تومن پونزده‌زار زندگی‌ت میچرخه.
 - آره... اما مثل سنگ‌آسیاب روسرم!
 بی‌اختیار فریادش بلند شد... قوری... نعلبکی... کاسه...
 بشقاب... چینی‌بند میزنیم...
 - این پولو چیکارش میکنی؟
 - ... میدم به شوفرم! چکارش دارم بکنم میخوریمش.

- آخه روزی یه تومن، پونزده زار که چیزی نمیشه.
 - برم کمند بندازم؟
 - چند وقته این شغل و داری؟
 - سی ساله. اونوقت ها بد نبود... اما حالا کی میاد با قوری
 چینی یکی دو تومن، قوری بندزده روی سماورش بذاره.
 - خب شغلت و عوض کن.
 - برم منجوقدوزی کنم یا کشتی بسازم؟
 - اجاره نشینی یا خونه مال خودته؟
 ... مثل اینکه انتظار چنین سنثوالی از من نداشتم نگاهش را
 در نگاهم کره زد... لبخند تمسخری روی لبهایش نشست... سرش
 را چندبار روی گردن پوستی اش جنباند.
 - من اگر یه وجب قبر جا داشتم تا حالا مرده بودم.
 - پس...
 - از بی کفنی زنده ام!
 مرد بندزن دستش را روی زانویش گذاشت... یا علی گفت و...
 توپره اش را برداشت و روی شانهاش بداخت...
 گفتم:
 - غصه نخور پدر.
 - نا... چرا غصه بخورم... غصه من و میخوره...
 - درست میشه.
 - میدونم... منتهی تا درست بشه من شکستم.
 ... و راه افتاد.
 قوری... نعلبکی... کاسه... بشقاب چینی بند میزنیم...
 ... و در خم کوچه گم شد.

تجارت بوق حمام

... دقیقا نمی‌توانم بگویم و تضمین کنم که این شایعه بگوش
بنده رسیده تا چه حد پایه و اساس درستی دارد ولی آنچه مسلم است
این است که بمصداق (تا نباشد، چیزکی مردم نگویند چیزها) این
شایعه‌ی هم که این روزها بر سر زبان‌هاست نمی‌بسیاست خیلی
بی‌اساس باشد بخصوص که قهرمان و خبرساز هم از عمال بخور
و پیر و وردار و ورمال حکومت سیزده ساله هویدا است. آنهم در
زمانی که مسئولان امر و حافظان بیت‌المال «آش» را با «جاش»
می‌دزدیدند و (خر را باخور می‌خوردند و مرده را با گور) مثل فروختن
دو فروند کشتی حامل قند و شکر با اصل کشتی و سر نشینانش،
یا فروش هواپیماهایی که برای رفت و آمد به جزیره کیش خریداری
شده بود و یا فروختن يك ناو جنگی با کلیه تجهیزات و محمولات
و نفراتش و جان کلام در زمانی که هر کس دستش میرسد به نحوی
از انحاء کلاهی از این نمده می‌دوخت و بار خودش و نوه نتیجه‌هایش
را می‌بست. اما ماجرائی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم و این
روزها بصورت شایعه در افواه است ضمن دردناک بودن قضیه،
خنددار هم هست و امیدواریم روزی به همه حساب و کتاب‌ها و
دزدی‌های کلان و ریز و درشت و دله‌دزدی‌ها و سوءاستفاده‌هایی از
این دست رسیده‌گی شود و کار با اعدام چند قلندر و یکه‌بزن و سارق
مسلح و آمکش مختومه تلقی نشود. قبل از اینکه وارد ماجرا بشوم
اجازه بفرمائید داستان کوتاهی برایتان تعریف کنم خالی از لطف
نیست. حتما شنیده‌اید که در قدیم حمامهای خزینه و عمومی شهرها
دارای «بوق» بود و خاصیت این بوق‌ها هم این بود که هر روز صبح
قبل از طلوع آفتاب و اذان صبح بصدای مردمی آمد و مسلمین و مسلمات

و اهالی شهر را برای انجام فرایض دینی و رفتن به حمام و غسل واجب و غسل جمعه و جماعت خبر می‌کرد. در این روزگار بندهم خدای ساده‌دلی از روستا و دهکده‌اش به شهر می‌آید و از شنیدن بوق حمام شهر خیلی خوشش می‌آید و به فکر می‌افتد موقع برگشتن تجارت بوق بکند. چون حمام روستای آنها فاقد (بوق) بوده، حساب میکنند اگر تعدادی از این بوق‌ها بخرد و بدهد ببرد و بفروشد سود سرشاری عایدش میشود. پس از فروش محصولاتش هرچه پول به دست آورده بود بابت خرید (بوق حمام) میدهد و فرض کنید دو بیست سیصد تا بوق حمام می‌خرد و سوار خرش می‌شود و بده برمی‌گردد. چون دهکده این بنده خدا بیش از یک حمام نداشته لاجرم یک (بوق) بفروش میرود. و بقیه بوق‌ها بیخ ریشش میماند و باد میکند.

... شایع بود که یکی از مسئولان سابق کمیته المپیک ورزش ایران که مسئول خرید لوازم ورزشی بوده برای خرید وسایل ورزشی بخارج می‌رود و هرچه فکر می‌کند که چه نوع وسیله ورزشی بخرد که هم برای ورزشکاران و ورزشدوستان تازگی داشته باشد و هم نسبت به قیمت سایر وسایل ورزشی گران‌بارش تا او بتواند مبلغ بیشتری بدزدد و بهتر بتواند بارش را به بندد عقلش بجائی قد نمی‌دهد و بالاخره بعد از پرس و جو و مشورت با این و آن سفارش ساختن هزارها وسیله اسکی روی آب را به کمپانی خارجی میدهد (اصطلاح فنی و دقیق ورزشی‌اش را نمی‌دانم، منظور چوب‌هائی است که اسکی‌بازان روی آب بپایشان می‌بندند و بدنبال قایق‌های تفریحی روی آب حرکت می‌کنند) بهر حال فرض بفرمائید ده هزار چوب‌اسکی به قیمت گران می‌خرد و شش لاپه‌نا هم به حساب دولت از جیب ملت می‌گذارد و بارش را می‌بندد، و در آن روز و روزگار کسی نبود از این بنده خدا بپرسد:

— پلر آمرزیده! مگر ما چقدر دریا و اقیانوس و رودخانه در کشورمان داشتیم و داریم و یا چند هزار ورزشکار اسکی‌باز پرورش دادیم که احتیاج باین همه چوب اسکی روی آب داشته باشیم؟! یا مگر ورزشکاران و علاقه‌مندان اسکی روی آب کشور ما (هزارها) بودند که احتیاج به این همه چوب اسکی داشتند که تو با پول ما برای این ملت فقیر تجارت بوق حمام کردی؟ سه‌چهارتا رودخانه

داریم که در طول سال آنهم در ایام بارندگی مقداری آب دارد که کفاف خوردن ما را نمی‌دهد تاچه رسد به آنکه روی آن اسکی روی آب کنیم و قایق تفریحی برانیم یک دریای مازندران داریم که به مرحمت بزرگان و چپاولگران سرتاسر آن (سواحل مربوط به ایران) سیم خاردار و بی‌خار و دیوارهای سیمانی کشیده شده که اگر بخواهی یک کاسه آب از دریا برداری (وبه‌چشی) تا به بینی چه مزه‌ای دارد حکم برداشتن آب از چشمه حیوان و حوض کوثر را دارد. میماند یک خلیج فارس مان که آنهم به علت موقعیت سوق‌الجیشی و داشتن کوسه و نهنگ قابل شنا و اسکی بازی نیست پس اینهمه پول ما را هدر دادی و بوق حمام برای ما خریدی که به جهانیان بگوئی مردم کشور ما سر بی‌شام زمین میگذارند اما سربی (اسکی روی آب) زمین نمیگذارند؟!

تازه ابن یک چشمه‌اش است که بگوش بنده و جنابعالی رسیده خدا میداند که این جماعت خرسوار دزد و صادرکنندگان (ارز) و بیاد دهندگان ثروت ملی و غیر ملی و شخصی و خصوصی و عمومی چه بروزگار ما مردم آوردند که هرچه بگویم که گفته‌ام و هرچه بروز و روز کارشان بیاورند کم آورده‌اند.

پایان



